مهدی اخوان ثالث
(م . امید)

از این اوستا

مجموعه شعر
۱۳۳۹ تا ۱۳۴۴

انتشارات مروارید

چاپ اول ، ۱۳۴۴
چاپ دوم ، ۱۳۴۹
چاپ سوم ، ۱۳۵۳
چاپ چهارم، ۱۳۵۶

انتشارات مروارید

از این اوستا
چاپ پنجم ، ۱۳۶۰
انتشارات مروارید، تهران، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۸۴۸ - ۳۱۴

چاپخانه افست گلشن

فهرست

۱ . مقدمه ۵
۲ . منزلی در دوردست ۷
۳ . کتیبه ۹
۴ . قصهٔ شهر سنگستان ۱۴
۵ . مرث و مرکب ۲۶
۶ . آنگاه پس از تندر ۴۰

۷ . روی جادهٔ نمناک ۴۹
۸ . آواز چگور ۵۴
۹ . پرسار ۵۹
۱۰. غزل (۴) ۶۰
۱۱. در آن لحظه ۶۱
۱۲. حالت ۶۴
۱۳. صبوحی ۶۷
۱۴. و نه هیچ ۶۹
۱۵. سبز ۷۰
۱۶. صبح ۷۳
۱۷. نماز ۷۶
۱۸. و نداستن ۷۹
۱۹. هنگام ۸۳
۲۰. نوحه ۸۵
۲۱. واسنی، ای‌وای، آنا... . . ۸۸
۲۲. رباعی ۹۰
۲۳. پیوندها و باغ ۹۱
۲۴. زندگی ۹۵
۲۵. تا که غروب کدامین ستاره؟ . ۹۷
۲۶. مؤخره ۱۰۹

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه‌خوان دل دیوانهٔ خویشم
لاادری

مقدمه

از بسکه ملول از دل دلمردهٔ خویشم
هم خستهٔ بیگانه هم آزردهٔ خویشم
این گریهٔ مستانهٔ من بی‌سببی نیست
ابر چمن تشنه و پژمردهٔ خویشم
گلبانگ ز شوق گل شاداب توان داشت
من نوحه‌سرای گل افسردهٔ خویشم
شادم که دگر دل نگراید سوی شادی
تا داد غمش ره به‌سراپردهٔ خویشم
پی کرد فلك مرکب آمالم و در دل
خون موج زد از بخت بدآوردهٔ خویشم
ای‌قافله، بدرود، سفر خوش، بسلامت
من همسفر مرکب پی کردهٔ خویشم
بینم چو بتاراج رود کوه زر از خلق
دل خوش نشود همچو گل از خردهٔ خویشم
گویند که «**امید** و چه نومید!» ندانند
من مرثیه‌گوی وطن مردهٔ خویشم
مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید؟
پروردهٔ این باغ، نه پروردهٔ خویشم

منزلی در دوردست

منزلی در دوردستی هست بی‌شك هرمسافر را،
اینچنین دانسته بودم، وین چنین دانم.
لیك.
ای‌ندانم چون وچند! ای‌دور!
تو بسا کاراسته باشی به‌آیینی که دلخواه‌ست.
دانم اینکه بایدم سوی توآمد، لیك
کاش این‌را نیز می‌دانستم، ای‌نشناختهٔ منزل!
که ازاین بیغوله تاآنجا، کدامین راه
یاکدام‌ست آنکه بیراه‌ست.
ای‌برایم، نه به‌رایم ساخته منزل!

نیز می‌دانستم این‌را. کاش،
که بسوی تو چها می‌بایدم آورد؟
دانم ای دور عزیز! این‌نیك می‌دانی
من پیاده‌ی ناتوان تو دور و دیگر وقت بیگاه‌ست.

کاش می‌دانستم این‌را نیز
که برای من تو درآنجا چها داری؟
گاه کزشور و طرب خاطر شود سرشار،
می‌توانم دید
از حریفان نازنینی‌که تواند جام زد برجام،
تاازآن شادی به‌او سهمی توان بخشید؟

شب که می‌آید چراغی هست؟
من نمی‌گویم بهاران، شاخه‌ای گل دریکی گلدان.
یا چو ابر اندهان بارید، دل شد تیره ولبریز،
زآشنائی غمگسار آنجا سراغی هست؟

* * *

آه

تهران – مهرماه ۱۳۴۱

أطمع من قالب‌الصخره
از امثال عرب

کتیبه

فتاده تخته‌سنگ آنسوی‌تر، انگار کوهی بود.
وما اینسو نشسته، خسته انبوهی.
زن و مرد و جوان و پیر،
همه بایکدیگر پیوسته، لیك ازپای،
و بازنجیر.
اگر دل می‌کشیدت سوی دلخواهی
بسویش می‌توانستی خزیدن، لیك تاآنجاکه رخصت‌بود
[تازنجیر.

* * *

ندانستیم

ندائی بود در رؤیای خوف و خستگیهامان،
ویاآوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم.
چنین می‌گفت:
ــ «فتاده تخته‌سنگ آنسوی، وز پیشینیان پیری
براو رازی نوشته‌است. هرکس طاق هرکس جفت...»
چنین می‌گفت چندین بار
صدا، وآنگاه چون موجی که بگریزد زخود در خامشی
[می‌خفت.

وما چیزی نمی‌گفتیم.
وما تامدتی چیزی نمی‌گفتیم.
پس‌از آن نیز تنها در نگه‌مان بود اگر گاهی
گروهی شك و پرسش ایستاده بود.
ودیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی.
وحتی در نگه‌مان نیز خاموشی.
وتخته‌سنگ آنسو اوفتاده بود.

* * *

شبی‌که لعنت از مهتاب می‌بارید،

وپاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید.
یکی ازما که زنجیرش کمی سنگین‌تر ازما بود. لعنت‌کرد
[گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»
وما باخستگی گفتیم: «لعنت بیش بادا گوشمان‌را چشممان
[را نیز، باید رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تاجایی‌که تخته‌سنگ آنجا بود.
یکی ازماکه‌زنجیرش رهاتر بود، بالارفت. آنگه خواند:
ـ «کسی راز مرا داند
که از اینرو به‌آنرویم بگرداند.»
وما بالذتی بیگانه این‌راز غبارآلودرا مثل دعایی زیرلب
[تکرار می‌کردیم.
وشب شط جلیلی بود پرمهتاب.

* * *

هلا، یك... دو... سه... دیگر بار

هلا، یك، دو، سه، دیگربار.
عرق‌ریزان، عزا، دشنام ــ گاهی‌گریه هم کردیم.
هلا، یك، دو، سه، زینسان بارها بسیار.
چه‌سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی.
وما باآشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال،
زشوق و شور مالامال.

* * *

یکی ازماکه زنجیرش سبکتر بود،
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت.
خط پوشیده را از خاك و گل بسترد و با خود خواند
(و ما بیتاب)
لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آنچنان کردیم)
و ساکت ماند.
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند.
دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد.
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری، ما خروشیدیم:

ــ «بخوان!» او همچنان خاموش.
ــ «برای ما بخوان!» خیره بما ساکت نگا می‌کرد.
پس از لختی
در اثنایی که زنجیرش صدا می‌کرد،
فرود آمد. گرفتیمش که پنداری که می‌افتاد.
نشاندیمش.
بدست ما و دست خویش لعنت کرد.
ــ «چه خواندی. هان؟»
[مکید آب دهانش را و گفت آرام:
ــ «نوشته بود
همان،
کسی راز مرا داند،
که ار اینرو به آنرویم بگرداند.»

* * *

نشستیم
و
به مهتاب و شب روشن نگه کردیم.
و شب شطِ علیلی بود.

تهران ــ خرداد ۱۳۴۰

برای عزیزم ابراهیم مکلا

قصهٔ شهر سنگستان

دو تا کفتر
نشسته‌اند روی شاخهٔ سدر کهنسالی
که روییده غریب از همگنان در دامن کوه قوی‌پیکر.

دو دلجو مهربان باهم.
دو غمگین قصه‌گوی غصه‌های هردوان باهم.
خوشا دیگر خوشا عهد دوجان همزبان باهم.

دو تنها رهگذر کفتر.
نوازشهای این آن‌را تسلی‌بخش،
تسلیهای آن این‌را نوازشگر.

خطاب ار هست: «خواهرجان»
جوابش: «جان خواهرجان
بگو بامهربان خویش درد و داستان خویش»

ـ «نگفتی، جان‌خواهر! اینکه خوابیده‌ست اینجا کیست.
ستان خفته‌ست و یادستان فروپوشانده چشمان را
تو پنداری نمی‌خواهد ببیند روی‌مارا نیز کورا دوست
[می‌داریم.
نگفتی کیست، باری سرگذشتش چیست»

ـ پریشانی غریب و خسته، ره گم کرده‌را ماند.
شبانی گله‌اش را گرگها خورده.
وگرنه تاجری کالاش‌را دریا فرو برده.
وشاید عاشقی سرگشتهٔ کوه و بیابانها.
سپرده باخیالی دل،
نه‌ش از آسودگی آرامشی حاصل،
نه‌ش از پیمودن دریا وکوه ودشت ودامانها.

اگر گم‌کرده راهی بی‌سرانجام‌ست،
مرا به‌ش پند و پیغام‌ست.
در این آفاق من‌گردیده‌ام بسیار.
نماندستم نپیموده بدستی هیچ سویی‌را.
نمایم تاکدامین راه‌گیرد پیش:
ازینسو، سوی خفتنگاه مهر و ماه، راهی نیست
بیابانهای بی‌فریاد وکهساران‌خار وخشك و بی‌رحم‌ست.
وزآنسو، سوی‌رستنگاه‌ماه ومهرهم، کس‌راپناهی‌نیست.
یکی دریای هول هایل‌ست و خشم توفانها.
سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاب.
وآن دیگر بسیط زمهریرست و زمستانها.
رهایی را اگر راهی‌ست.
جز از راهی‌که روید زان‌گلی، خاری،گیاهی نیست...»

ـــ «نه، خواهرجان! چه‌جای شوخی و شنگی‌ست؟
غریبی، بی‌نصیبی، مانده در راهی،

پناه آورده سوی سایهٔ سدری،
ببینش، پای تا سر درد و دلتنگی‌ست.
نشانیها که می‌بینی در او . . .»

ـ نشانیها که می‌بینم در او بهرام را ماند،
همان بهرام ورجاوند
که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست
هزاران کار خواهد کرد نام‌آور،
هزاران طرفه خواهد زاد ازو بشکوه.
پس از او گیو بن گودرز
و با وی توس بن نوذر
وگرشاسپ دلیر، آن شیر گندآور
و آن دیگر
و آن دیگر
انیران را فروکوبند وین اهریمنی‌رایات را برخاک
]اندازند.

بسوزند آنچه ناپاکی‌ست، ناخوبی‌ست.
پریشان شهر ویران را دگر سازند.
درفش کاویان را، فره در سایه‌ش،
غبار سالیان از چهره بزدایند،
برافرازند...»

— «نه، جانا! این نه جای طعنه و سردی‌ست.
گرش نتوان گرفتن دست، بیدادست این تیپای بیغاره.
ببینش، روزکور شوربخت، این ناجوانمردی‌ست.»

— «نشانیها که دیدم دادمش. باری
بگو تا کیست این گمنام گردآلود.
ستان افتاده، چشمان را فرو پوشیده با دستان
تواند بودکو باماست، گوشش وز خلال پنجه بیندمان.»

ـ نشانیها که‌گفتی هرکدامش برگی ازباغی‌ست.
و از بسیارها تایی.
برخسارش عرق هرقطره‌ای از مرده‌دریایی.
نه‌خال‌ست ونگار آنها که‌بینی، هریکی داغی‌ست.
که گوید داستان از سوختنهایی.
یکی آواره مردست این پریشانگرد.
همان شهزادهٔ از شهر خود رانده.
نهاده سر به صحراها
گذشته از جزیره‌ها و دریاها،
نبرده ره به‌جایی. خسته درکوه وکمر مانده،
اگر نفرین اگر افسون اگر تقدیر اگر شیطان...»

ـ «بجای آوردم اورا. هان
همان شهزادهٔ بیچاره است اوکه شبی دزدان دریایی
بشهرش حمله آوردند.»

— «بلی، دزدان دریایی وقوم جادوان وخیل غوغایی
بشهرش حمله آوردند،
و او مانند سردار دلیری نعره زد برشهر:
«— دلیران من! ای شیران
زنان! مردان! جوانان! کودکان! پیران! —»
و بسیاری دلیرانه سخنها گفت، اما پاسخی نشنفت.
اگر تقدیر نفرین‌کرد یاشیطان‌فسون، هردست یادستان،
صدایی برنیامد از سری. زیرا همه ناگاه سنگ و سرد
[گردیدند
از اینجا نام او شد شهریار شهر سنگستان.
پریشانروز مسکین تیغ در دستش میان سنگها می‌گشت
و چون دیوانگان فریاد می‌زد «آی!»
و می‌افتاد و برمی‌خاست، گریان نعره می‌زد باز:
«— دلیران من!» اما سنگها خاموش.
همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال
ز بس دریا و کوه و دشت پیموده‌ست،
دلش سیر آمده از جان و جانش پیر و فرسوده‌ست.
وپندارد که‌دیگر جست و جوها پوچ وبیهوده‌ست.
نه‌جوید زال زر را تابسوزاند پر سیمرغ و پرسد چاره
[و ترفند،
نه دارد انتظار هفت تن جاوید ورجاوند،
دگر بیزار حتی از دریغاگوئی و نوحه،
چو روح جغد گردان درمزار آجین این شبهای بی‌ساحل

ز سنگستان شومش برگرفته دل،
پناه آورده سوی سایهٔ سدری؛
که رسته در کنار کوه بی‌حاصل.
وسنگستان گمنامش
که روزی روزگاری شبچراغ روزگاران بود؛
نشید همگنانش، آفرین را و نیایش را،
سرود آتش و خورشید و باران بود؛
اگر تیرو اگر دی، هرکدام و کی،
به فر سور و آذینها بهاران در بهاران بود؛
کنون ننگئ آشیانی نفرت‌آبادست، سوگش سور
چنان چون آبخوستی روسپی، آغوش زی آفاق بگشوده،
در او جاری هزاران جوی پرآب گل‌آلوده،
و صیادان دریا بارهای دور
و بردنها و بردنها و بردنها
وکشتی‌ها وکشتی‌ها وکشتی‌ها
و گزمه‌ها و گشتی‌ها...»

* * *

ـ «سخن بسیار یاکم، وقت بیگاه‌ست.
نگه کن، روز کوتاه‌ست.

هنوز از آنسان دوریم و شب نزدیک.
شنیدم قصهٔ این پیر مسکین را
بگو آیا تواند بود کو را رستگاری روی بنماید؟
کلیدی هست آیا کهش طلسم بسته بگشاید؟»

ـ «تواند بود.
پس از این کوه تشنه دره‌ای ژرف‌ست،
در او نزدیک غاری تار و تنها، چشمه‌ای روشن.
ازینجا تاکنار چشمه راهی نیست.
چنین باید که شهزاده درآن چشمه بشوید تن.
غبار قرنها دلمردگی از خویش بزداید،
اهورا و ایزدان وامشاسپندان را
سزاشان با سرود سالخورد نغز بستاید
پس ازآن هفت ریگ از ریگهای چشمه بردارد.
درآن نزدیکها چاهی‌ست،
کنارش آذری افروزد و اورا نمازی گرم بگزارد،
پس آنگه هفت ریگش را
بنام و یاد هفت امشاسپندان در دهان چاه اندازد.

ازو جوشید خواهد آب.
وخواهد گشت شیرین چشمه‌ای جوشان.
نشان آنکه دیگر خاستش بخت جوان از خواب.
تواند باز بیند روزگار وصل.
تواند بود و باید بود
ز اسب افتاده او، نز اصل.»

* * *

ــ «غریبم، قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار.
سخن پوشیده بشنو. اسب من مرده‌ست و اصلم پیر و
[پژمرده‌ست.
غم دل با تو گویم، غار!

کبوترهای جادوی بشارتگوی
نشستند و تواند بود و باید بودها گفتند.
بشارتها به‌من دادند و سوی لانه‌شان رفتند.
من آن کالام را دریا فرو برده
گله‌م را گرگها خورده
من آن آوارهٔ این دشت بی‌فرسنگ.
من آن شهر اسیرم، ساکنانش سنگ.

ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌ای جوید.
دریغا دخمه‌ای درخورد این تنهای بدفرجام نتوان‌یافت.
کجائی ای‌حریق؟ ای‌سیل؟ ای‌آوار؟
اشارتها درست و راست بود، اما بشارتها،
ببخشا گر غبارآلود راه و شوخگینم، غار!
درخشان چشمه پیش چشم من خوشید.
فروزان آتشم را باد خاموشید.
فکندم ریگها را یك به یك درچاه.
همه امشاسپندان را بنام آواز دادم لیك،
به‌جای آب دود ازچاه سر برکرد، گفتی دیو می‌گفت: آه.

مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست؟
مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست؟
زمین گندید، آیا برفراز آسمان کس نیست؟

گسسته است زنجیر هــزار اهــریمنی‌تر زآنکــه دربند
[دماوندست؛

پشوتن مرده است آیا؟
و برف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده
است آیا؟...»

* * *

سخن‌می‌گفت، سر درغار کرده، شهریار شهر سنگستان.
سخن می‌گفت باتاریکی خلوت.
تو پنداری مغی دلمرده در آتشگهی خاموش
زبیداد انیران شکوه‌ها می‌کرد.
ستم‌های فرنگ و ترک و تازی را
شکایت باشکسته بازوان میترا می‌کرد.
غمان قرنها را زار می‌نالید.
حزین آوای او درغار می‌گشت و صدا می‌کرد.

ـ «... غم دل باتو گویم، غار!
بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست؟»
صدا نالنده پاسخ داد:
«...آری نیست؟»

تهران ـ آبان ۱۳۳۹

تو هـرگز نئی مـرد رزم و سلیح
نبینم همـی جـز فسون و مـزیح
فردوسی و...

مرد و مرکب

... گفت راوی: راه از آیند و روند آسود.
گردها خوابید.
روز رفت و شب فراز آمد.
گوهر آجین کبود پیر باز آمد.

چون گذشت از شب دوکوته‌پاس،
بانگ طبل پاسداران رفت تاهرسو
که: «شما خوابید. ما بیدار
خرم و آسوده‌تان خفتار.»

بشنو اما زآن دلیر شیرگیر پهنهٔ ناورد،

گرد گردان گرد،
مرد مردان مرد؛
که به‌خود جنبید و گرد از شانه‌ها افشاند.
چشم بردراند و طرف سبلتان جنباند،
رو به‌سوی خلوت خاموش غرش کرد، عضبان گفت:
ـ «های!
خانه‌زادان! چاکران خاص!
طرفه خرجین گهربفت سلیحم را فراز آرید.»

گفت راوی: خلوت آرام خامش بود.
می‌نجنبیدآب ازآب، آنسانکه برگ‌ازبرگ. هیچ‌ازهیچ.
خویشتن برخاست.
ثقبه‌زار، آن پاره‌انبان مریحش را فراز آورد.
پاره انبانی که پنداری
هرچه درآن بوده بود افتاده بود و باز می‌افتاد.
فخ و فوخ و تق و توقی کرد
در خیالش گفت: «دیگر مرد
پای تاسر غرق شد درآهن و پولاد.»

باز برخاموشی خلوت خروش آورد:
ــ «های!
شیربچه مهتر پولاد چنگ آهنین ناخن!
رخش را زین کن.»

باز هیچ ازهیچ‌وبرگ ازبرگ، هم زآنسانکه آب‌ازآب.

بار دیگر خویشتن برخاست.
تکه‌تکه تخته‌ای، مومی، بهم پیوست.
در خیالش گفت: «دیگر مرد
رخش رویین برنشست ورفت سوی عرصهٔ ناورد.»
گفت راوی: سوی خندستان...*

گفت راوی: ماه خلوت بود اما دشت می‌تابید،
نه‌خدایا، ماه می‌تابید، اما دشت خلوت بود.

---

* بیابانی میان هیچ و پوچ‌آباد.

درکنار دشت،
گفت موشی بادگوموشی:
«آنچه کالا داشتم پوسید در انبار؛
وآنچه دارم، هاه، می‌پوسد؛
خرده‌ریز و گندم و صابون وچی، خروار درخروار...»
خست حرفش را و باشك درجوابش گفت‌دیگر موش:
«ما هم از اینسان، ولی بگذار
شاید این باشد همان مردی که می‌گویند چون‌وچند،
وزپسش خیل خریداران شوکتمند...»
خسته شد حرفش که‌ناگاهان زمین شد شش
وآسمان شد هشت،
زآنکه زآنجا مرد و مرکب درگذر بودند.

پیچ و خم‌هاش ازدوسو در دوردستان گم
گامخواره جادهٔ هموار
برزمین خوابیده بود آرام وآسوده،
چون نوار سالخوردی پوده و سوده،
وفراخ دشت بی‌فرسنگ—
(ساکت ازشیب فرازی، درهٔ کوهی،

لکهٔ بوته و درختی، تپه‌ای، ازچیزی انبوهی،
که نگاه بی‌پناه و بور را لختی بخود خواند،
یاصدائی را به‌سویی باز گرداند)ــ
چون دوکفه‌ی عدل عادل بود، اما خالی افتاده،
در دوسوی خلوت جاده.
جلوه‌ای هموار ازهمواری، ازکنه‌تهی، بودی چونابوده،
هیچ، بیهوده.

همچنان شب باسکوت خویش خلوت داشت.
مانده ازاو نوز باقی خسته اندی پاس،
مرد ومرکب گرم رفتن لیك،
ماندگی نپذیر،
خستگی نشناس.
رخش رویین گرچه هرسو گردباد گرد می‌انگیخت
لکن ازآنجاکه چون ابر بهار از چارده اندام باران عرق
[می‌ریخت
(مرد و مرکب، گفت راوی، الغرض، القصه مـی‌رفتند
[همچون باد)
پشت سرشان سیلی از گل راه می‌افتاد.

لکه‌ای در دوردست راه پیدا شد.
هان چه بود این؟
[کس نمی‌بیند. ندید آن لکه را شاید.
گفت راوی: رفت باید. تاچه باشد
[یاچه پیش آید.
درکنار دشت، گامی چند دور ازآن نوار رنگ فرسوده،
سودهٔ پوده،
درفضای خیمه‌ای چون سینهٔ من تنگ
(اندرو آویخته مثل دلم فانوس دوداندودی از دیرك
بافروغی چون دروغی که‌ش نخواهد کرد باور، هیچ
قصه‌باره ساده‌دل کودك)
درپریشانبوم گرداگرد خودگم، پـــاره پوره تنگ هم دو
[بستر افتاده‌ست،
بستر دومرد.
سرد.

گفت راوی: آنچه آنجا بود،
بود چون دارندگانش خسته و فرسوده، گردآلود.
نیز چون دارندگانش از وجود خویشتن بیزار

نیز چون دارندگانش رنجه از هستی
واندرآن مغموم‌دم، نه‌خواب نه‌بیدار، مست‌خستگیهائی
[که دارد کار.
ریخته واریخته هرچیز،
حاکی از: «ای، من گرفتم هرچه درجایش
پتك آنجا و کلنگ آنجای، اینهم بیل.
(هوم، که‌چی؟)
اینجا هم از اهرم.
بیلك اینجا و سرند اینجا،
(چه نتیجه، هه)
بیا
(آخر که)
اینهم جای
(خب، یعنی)
طناب خط و
(چه)
زنبیل
اینهمه آلات رنج‌ست، آی، پس اسباب راحت کو؟»

گفت راوی: راست خواهی راست می‌گفت‌آن پریشانبوم
[باایشان.

واندر آن‌شب نیز گوئی گفت‌وگوئی بودشان باهم.
من شنیدستم چه می‌گفتند.
همچو شبهای دگر دشنامباران کرده هستی را
خسته و فرسوده می‌خفتند.

در فضای خیمه آن‌شب نیز
گفت‌وگوئی بود و نجوائی:
«یادگار، ای، باتوام، خوابی تو یا بیدار؟
من دگر تابم نماند ای‌یار
چندمان بایست تنها در بیابان بود،
[نوشید این غبارآلود؟
چندمان بایست کرد این جاده را هموار؟
ما بیابان مرگ راهی‌که‌برآن‌پویند ازشهری بدیگرشهر
بیغمانی سرخوش وآسوده از هررنج
کرده از رنج قبیله‌ی ما فراهم، شایگان صد گنج.
من دگر بیزارم از این زندگی، فهمیدی، ای، بیزار.
یادگارا، باتوام، خوابی تو یابیدار؟...»

یادگار اما
خست حرفش را وخواب‌آلوده گفت:
[«ای‌دوست
ما هم ازاینسان، ولیکن بارها باتو
گفته‌ام، کوچکترین صبرخدا چل‌سال وهفده روز تو در
توست.]
تو مگر نشنیده‌ای که خواهد آمد روز بهروزی
ـ «روز شیرینی که باما آشتی باشد»ـ
آنچنان روزی که در وی نشنود گوش و نبیند چشم
جز گل‌افشان طرب. گلبانگ پیروزی
ای‌جوان دیگر مبر ازیاد هرگز آنچه پیرت گفت،
گفت «بیش‌از پنج‌روزی نیست حکم میرنوروزی»
تو مگر نشنیده‌ای در راه مرد و مرکبی داریم
آه، بنگر... بنگر آنك... خاسته‌گردی وچه‌گردی.
گویی اکنون می‌رسد از راه پیکی، باش پیغامی
شاید این باشد همان گردی که دارد مرکب و مردی،
آن گنه‌بخشا سعادت‌بخش شوکتمند...»
گفت راوی: خسته‌شد حرفش که‌ناگاهان زمین شد پنج
و آسمان نه
[زآنکه زآنجا مرد و مرکب درگذر بودند.

ما در اینجا او از آنجا تفت

آمد و آمد،
رفت و رفت و رفت.
گفت راوی: روستا در خواب بود اما
روستائی بازنش بیدار:
«تو چه میدانی؟ زن! این بازیست.
آن سگئ زرد این شغال، آخر
تو مگر نشنیده‌ای هرگرد گردو نیست؟
زن کشید آهی و خواب‌آلود
خاست ازجا تابپوشاند
روی آن فرزندرا که خفته بودآنجاکنار در (می‌آمدباد).
دست این یك‌را لگد کرد:
[«آخ»
وآن سدیگر ازصدا بیدار شد، جنبید:
«آب»
تشنه بود و جسته بود از خواب.
باد شدت کرد. در را کوفت بردیوار، بافریاد.
پنجمین در بسترش غلطید.
هشتمین، آن شیرخواره، گریه‌را سرداد.

گفت راوی: حمدلله، ماشآلله، چشم دشمن کور

کلبه مالامال بود از گونه‌گون فرزند
نر و ماده هریك این دلخواه، آن دلبند.
زن بجای خویشتن برگشت. آرامید، آنگه گفت:
«من نمی‌دانم که چون یاچند،
من شنیده‌ام که در راه‌ست
مرکبی، برآن نشسته مرد شوکتمند...»
خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد چار،
و آسمان ده
[زآنکه زآنجا مرد و مرکب در گذر بودند.

گفت راوی: هم‌بدانسان‌ماه— بل‌رخشنده‌تر— می‌تافت
[برآفاق
راه خلوت، دشت ساکت بود و شب گوئی
داشت رنگ خویشتن می‌باخت.
مرد مردان مرد اما همچنان برمرکب رامش،
گرم سوی هیچسو می‌تاخت.

ناگهان انگار،
جادهٔ هموار،
در فراخ دشت،

پیچ و تابی یافت، پندارم
سوی نور و سایه دیگر گشت.
مرد و مرکب هردو رم کردند، ناگه باشتاب از آن شتاب
[خویش‌کم کردند رم کردند،
کم
رم
کم.

همچو میخ استاده برجا خشك
بی‌تکان، مرده به‌دست و پای،
بی‌که هیچ از لب برآید نعره‌شان،
در دل:

«وای،
هی، سیاهی! تو که هستی؟
[آی!»
گفت راوی: سایه‌شان اما چه پاسخ می‌تواند داد؟
«های،
[ها،... ای‌داد.»

بعد لختی چند،
اندکی برجای جنبیدند.
سایه هم جنبید.

مرد و مرکب رم‌کنان، پس‌پس گریزان. لفج‌ولب‌خایان.
سایه هم زآنگونه پیش‌آیان.

«آی!
چاکران! این چیست؟
کیست؟»

باز هیچ از هیچ.

همچنان پس‌پس‌گریزان، اوفتان خیزان
درگل از زردینه و سیل عرق‌لیزان.
گفت راوی: در قفاشان دره‌ای ناگه دهان وا کرد.
به‌فراخی و به‌ژرفی راست‌چونان حمق ما مردم
نه خدایا، من چه می‌گویم؟
[به‌اندازه‌ی کس کندم.

مرد و مرکب ناگهان در ژرفنای دره غلتیدند.
وآن‌کس گندم فرو بلعیدشان یکجای، سرتاسر.

پیشتر زآندم که صبح راستین از خواب برخیزد،
ماه و اختر نیزشان دیدند.
بامدادان نازنین خاوری چون چهره می‌آراست
روشن آرایان شیرینکار، پنهانی
گفت راوی: بردروغ راویان بسیار خندیدند.

اما نمی‌دانم چه‌شبهایی سحر کردم.
بی‌آنکه یکدم مهربان باشند باهم پلکهای من
در خلوت خواب گوارایی.
و آن گاهگه شبها که خوابم برد،
هرگز نشد کاید بسویم هاله‌ای، یانیمتاجی گل
از روشنا گلگشت رؤیائی.

در خوابهای من،
این آبهای اهلی وحشت،
تاچشم بیند کاروان هول و هذیان‌ست.

این کیست؟ گرگی محتضر، زخمیش بر گردن؛
بازخمه‌های دمبدم گاه نفسهایش،
افسانه‌های نوبت خود را
در ساز این میرنده تن غمناک می‌نالد.
وین کیست؟ کفتاری زگودال آمده بیرون
سرشار و سیر از لاشهٔ مدفون
بی‌اعتنا با من نگاهش،
]پوز خود برخاک می‌مالد.

آنگه دو دست مردهٔ پی‌کرده از آرنج
از روبرو می‌آید و رگباری از سیلی.
من می‌گریزم سوی درهایی که می‌بینم
بازست، اما پنجه‌ای خونین که پیدا نیست
از کیست،
تا می‌رسم، در را برویم کیپ می‌بندد.
آنگاه زالی جغد و جادو می‌رسد از راه
قهقاه می‌خندد.
وان بسته‌درها را نشانم می‌دهد، بامهروموم پنجهٔ خونین،
سبابه‌اش جنبان به ترساندن.
گوید:
«بنشین.
شطرنج».

آنگاه فوجی فیل و برج و اسب می‌بینم
تازان بسویم تند چون سیلاب.
من به‌خیالم می‌پرم از خواب.
مسکین دلم لرزان چو برگ از باد.
یاآتشی پاشیده برآن آب،
خاموشی سرگش پراز فریاد.

آنگه تسلی می‌دهم خود راکه این‌خواب وخیالی بود.
اما
من گر بیارامم
با انتظار نوشخند صبح فردایی
این کودك گریان زهول سهمگین کابوس
تسکین نمی‌یابد به‌هیچ آغوش و لالایی.

* * *

از بارها یك‌بار
شب بود و تاریکیش

یا روشنای روز، پاکی، خوب یادم نیست.
اما گمانم روشنیهای فراوانی
در خانهٔ همسایه می‌دیدم.
شاید چراغان بود، شاید روز.
شاید نه‌این بود و نه‌آن، باری،
بر پشت بام خانه‌مان، روی گلیم تیره‌وتاری،
با پیردختی زردگون گیسو که بسیاری،
شکل و شباهت بازنم می‌برد، غرق عرصهٔ شطرنج بودم
من.

جنگی از آن جانانه‌های گرم و جانان بود.
اندیشه‌ام هرچند
بیدار بود و مرد میدان بود،
اما
انگار بخت‌آورده بودم من.
زیرا
چندین سوار پرغرور و تیز گامش را
در حمله‌های گسترش پی‌کرده بودم من.
بازی به‌شیرینآبهایش بود.
بااینهمه از هول مجهولی
دایم دلم برخویش می‌لرزید.
گویی خیانت می‌کند بامن یکی‌از چشمها یادستهای من،
اما حریفم برخود از من بیش می‌لرزید.

در لحظه‌های آخر بازی،
ناگه زنم، همبازی شطرنج وحشتناك.
شطرنج بی‌پایان و پیروزی،
زد زیر قهقاهی که پشتم را بهم لرزاند.
گویا مرا هم پاره‌ای خنداند.
دیدم که شاهی در بساطش نیست،

[گفتی خواب می‌دیدم.

او گفت:
«این برجها را مات کن»

[خندید.
«یعنی چه؟»

[من گفتم.
او در جوابم خندخندان گفت:
«ماتم نخواهی کرد، می‌دانم.
پوشیده می‌خندند باهم پیرفرزینان
من سیلهای اشك و خون بینم
در خندهٔ اینان»

آنگاه اشارت کرد سوی طوطی زردی
کانسو ترك تکرار می‌کرد آنچه او می‌گفت،
با لهجهٔ بیگانه و سردی:
«ماتم نخواهی کرد، می‌دانم»

[زنم نالید.

آنگاه اسب مرده‌ای را از میان کشته‌ها برداشت،
باآن کنار آسمان، بین جنوب و شرق،
پرهیب‌هایل لکه ابری را نشانم داد، گفت:
[«آنجاست».

پرسیدم:
[«آنجا چیست؟»
نالید و دستان را بهم مالید.
من باز پرسیدم.
نالان بنفرت گفت:
[«خواهی دید».
ناگاه دیدم
[ــ آه گوئی قصه می‌بینم ــ

ترکید تندر، ترق
بین جنوب و شرق
زد آذرخشی برق
اکنون دگر باران جرجر بود.

هرچیز و هرجا خیس

هرکس گریزان سوی سقفی، گیرم ازناکس
یاسوی چتری، گیرم از ابلیس.

من بازنم بربام خانه، برگلیم تار
در زیر آن باران غافلگیر،
ماندم.
پندارم اشکی نیز افشاندم.

برنطع خون‌آلود این شطرنج رؤیایی
وآن بازی جانانه وجدی،
در خوشترین اقصای ژرفایی،
وین مهره‌های شکرین، شیرین و شیرینکار،
این ابر چون آوار؟

آنجا اجاقی بود روشن، مرد.
اینجا چراغ، افسرد.
دیگر کدام ازجان‌گذشته زیر این خونبار،
این هردم افزونبار،
شطرنج خواهد باخت
بربام خانه برگلیم تار؟

آن گسترشها، وان صف‌آرایی
آن پیلها و اسبها و برج و باروها
افسوس.

باران جرجر بود وضجه‌ی ناودانها بود.
و سقف‌هایی که فرو می‌ریخت.
افسوس آن سقف بلندآرزوهای نجیب ما.
وآن باغ بیدار و برومندی که‌اشجارش

در هرکناری ناگهان می‌شد صلیب ما.
افسوس.

* * *

انگا درمن گریه می‌کرد ابر.
من خیس و خواب‌آلود
[بغضم درگلو چتری که‌دارد می‌گشاید‌چنگ
انگار برمن گریه می‌کرد ابر.

تهران - بهمن ۱۳۳۹

روی جادهٔ نمناک

مدتها پس‌از خودکشی صادق هدایت، همین چندی پیش در اخبار او خواندم که در ایام نزدیك به آن فرجام تلخ، چندتائی آثار منتشر نشدهٔ خود را که نزد این و آن بوده ازشان می‌گیرد و با آنچه از ایندست آثار پیش‌خودش بوده، یکجا، دریك لحظهٔ بحرانی و خشماگین، مـی‌سوزانـد، و از آن جمله کتابی یـا کتابچه‌ای بوده است یا نمی‌دانم چه، نـامش «روی جادهٔ نمناك» کـه شاید بعضی از دوستان دمخور و نزدیك هدایت این کتاب را نزد او دیده باشند یـا نام و نشانش را شنیده. امـا جز آنچه گـذشت دیگر خط و خبری از چندو چون این اثـر منتشر نشده و سوختهٔ او، ظاهراً در دست نیست، یا ما انبوه و عامهٔ مردم بی‌خبریم. باری، از حرفهای دیگر گذشته، اصلا نفس خبر واسم وسرنوشت این اثر معدوم ازآن عزیز برای من خاطره‌انگیزو دردآلود بود، و پرسشها و حسرت و تأثرها با خود داشت کـه یحتمل از خواننده‌های کـار او پیشم کمتر نبود. گرامی خوبی که ننگ وجـود تهران را برصفحهٔ این ملك، هزاره‌ای و قرنی چند یك‌بار، پیدا شدن چنین نازنین

فرزندی در دامنش مگر بشوید و کفاره دهد. اکنون این زمزمه‌ای است با او و برای او و کتیبهٔ شکسته بسته‌ای بر آستانهٔ یاد ارجمند او.

روی جادهٔ نمناک

(مرثیه‌ای برای صادق هدایت)

اگرچه حالیا دیریست کان بی‌کاروان کولی
ازین دشت غبارآلود کوچیده‌ست،
و طرف دامن از این خاک دامنگیر برچیده‌ست؛
هنوز از خویش پرسم گاه:
آه
چه می‌دیده‌ست آن غمناک روی جادهٔ نمناک؟

* * *

زنی گم کرده بوئی آشنا. و آزار دلخواهی؟
سگی ناگاه دیگربار
وزیده برتنش گمگشته عهدی مهربان با او

چنانچون پار یا پیرار؟
سیه‌روزی خزیده در حصاری سرخ؟
اسیری از عبث بیزار و سیر از عمر
بتلخی باخته دار و ندار زندگی را در قماری سرخ؟
وشاید هم درختی ریخته هرروز همچون سایه درزیرش
هزاران قطره خون برخاك روی جادهٔ نمناك؟

چه نجوا داشته با خویش؟
پیامی دیگر از تاریکخون دلمردهٔ سودازده، کافکا؟
ـ (درفش قهر،
نمای انتقام ذلت عرق یهودی از نظام دهر.
لجن در لج . لج‌اندر خون و خون در زهر.)ـ
همه خشم و همه نفرین، همه درد و همه دشنام؟
درود دیگری برهوش جاویدقرون وحیرت عصیانی‌اعصار
ابررند همه آفاق، مست راستین خیام؟
تفوی دیگری برعهد و هنجار عرب، یاباز
تفی دیگر به‌ریش عرش و برآیین این ایام؟
چه نقشی می‌زده‌ست آن خوب
به مهر و مردمی یا خشم یا نفرت؟
به شوق و شور یا حسرت؟
دگر برخاك یا افلاك روی جادهٔ نمناك؟

دگر ره مانده تنها با غمش در پیش آیینه
مگر، آن نازنین عیاروش لوطی؟
شکایت می‌کند زآن عشق نافرجام دیرینه،
وزاو پنهان، بخاطر می‌سپارد گفته‌اش طوطی؟
کدامین شهسوار باستان می‌تاخته چالاك
فکنده صید برفتراك روی جادهٔ نمناك؟

* * *

هزاران سایه جنبد باغ را، چون باد برخیزد
گهی چونان گهی چونین.
که می‌داند چه می‌دیده‌ست آن غمگین؟
دگر دیریست کز این منزل ناپاك کوچیده‌ست.
و طرف دامن از این خاك برچیده‌ست.
ولی من نیك می‌دانم،
چو نقش روز روشن برجبین غیب می‌خوانم،
که او هرنقش می‌بسته‌ست، یا هرجلوه می‌دیده‌ست،
نمی‌دیده‌ست چون خود پاك روی جادهٔ نمناك.

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۴۵

طنینش چنــان می‌نمــایــد ز دور
کــه از پهنهٔ دشت بــانگ چگــور
بهار

آواز چگور

وقتی‌که شب هنگام گامی چند دور از من
ــ نزدیك دیواری‌که برآن تکیه میزد بیشتر شبها ــ
با خاطر خود می‌نشست و ساز می‌زد مرد،
و موجهای زیر و اوج نغمه‌های او
چون مشتی افسون در فضای شب رها می‌شد،
من خوب می‌دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی
در تیرگی آرام ازسوئی به‌سوئی راه می‌رفتند.

احــوالشان از خستگــی می‌گفت، امــا هیچیك چیــزی
[نمی‌گفتند.
خاموش و غمگین کوچ می‌کردند.
افتان و خیزان. بیشتر با پشت‌های خم.
فرسوده زیر پشتواره‌ی سرنوشتی شوم و بی‌حاصل،
چــون قوم مبعوثی بــرای رنج وتبعید و اسارت، ایــن
[ودیعه‌های خلقت‌را
همراه می‌بردند.
من خوب می‌دیدم که بی‌شك از چگور او
می‌آمد آن اشباح رنجور و سیه بیرون
وز زیر انگشتان چالاك و صبور او.

* * *

بس کن خدارا، ای چگوری، بس
ساز تو وحشتناك و غمگین‌ست.
هر پنجه کانجا می‌خرامانی
بر پرده‌های آشنا با درد

گوئی که چنگم در جگر می‌افکنی، این‌ست،
که‌م تاب و آرام شنیدن نیست
این‌ست.

در این چگور پیر تو، ای مرد، پنهان کیست ؟
روح کدامین دردمند آیا
در آن حصار تنگ زندانیست؟
با من بگو، ای بینوای دوره‌گرد، آخر
با ساز پیرت این چه آواز، این چه آیین‌ست؟
گوید چگوری: «این نه آوازست، نفرین‌ست.
آواره‌ای آواز او چون نوحه یا چون ناله‌ای از گور،
گوری ازین عهد سیه‌دل دور،
اینجاست.
تو چون شناسی، این
روح سیه‌پوش قبیله‌ی ماست.
باطور و طومار غم قومش،
در سازها چون رازها پنهان،
درآتش آوازها پیداست.
این روح مجروح قبیله‌ی ماست.
از قتل‌عام هولناك قرنها جسته،

آزرده و خسته،
دیری‌ست در این کنج حسرت مأمنی جسته.
گاهی که بیند زخمه‌ای دمساز و باشد پنجه‌ای همدرد
خواند رثای عهد و آیین عزیزش را
غمگین و آهسته».

اینک چگوری لحظه‌ای خاموش می‌ماند
وآنگاه می‌خواند:
«شو تا بشوگیر، ایخدا، بر کوهسارون»
«می‌باره بارون، ایخدا، می‌باره بارون»
«از خان خانان، ایخدا، سردار بجنورد»
«من‌شکوه دارم، ایخدا، دل زاروزارون»
«آتش گـــرفتم، ایخدا، آتش گـــرفتـــم»
«شش‌تا جوونم، ایخدا، شد تیر بارون»
«ابـــر بهارون، ایخدا، بـــر کوه نباره»
«بـــر من بباره، ایخدا، دل لالـــه‌زارون»

* * *

بس کن خدارا، بیخودم کردی

من در چگور تو صدای گریهٔ خود را شنیدم باز.
من می‌شناسم، این صدای گریهٔ من بود.

* * *

بی‌اعتنا با من
مرد چگوری همچنان سرگرم باکارش.
و آن کاروان سایه و اشباح
در راه و رفتارش.

تهران ـ خرداد ۱۳۴۱

أقول والليل في‌امتداد و أدمع الغيث في‌انسفاح
أظـن ليلـى بغير شك قد بات يبكی علی‌الصباح
لاادری

پرستار

شب از شبهای پائیزی‌ست.
از آن همدرد و با من مهربان شبهای شك‌آور،
ملول و خسته دل، گریان و طولانی.
شبی که در گمانم من که آیا برشبم گرید، چنین همدرد،
و یا بربامدادم گرید، ازمن نیز پنهانی.
و اینك (خیره در من مهربان) بینم
که دست سرد و خیسش را
چو بالشتی سیه زیر سرم ــ بالین سوداها ــ
[گذارد شب
من این می‌گویم و دنباله دارد شب.

خموش و مهربان با من
بکردار پرستاری سیه پـوشیده پیشاپیش، دل برکنده
[از بیمار،
نشسته در کنارم، اشك بارد شب.
من این می‌گویم و دنباله دارد شب.

تهران ــ آبان ۱۳۴۱

غزل (۴

چون‌پردهٔ حریر بلندی
خوابیده مخمل شب، تاریك مثل شب
آیینهٔ سیاهش چون آینه عمیق
سقف رفیع گنبد بشکوهش
لبریز از خموشی، وز خویش لب‌بلب.

امشب بیاد مخمل زلف نجیب تو
شب را چو گربه‌ای که بخوابد به دامنم
من ناز می‌کنم.
چون مشتری درخشان، چون زهره آشنا
امشب دگر بنام صدا می‌زنم ترا
نام ترا به‌هرکه رسد می‌دهم نشان:
«آنجا نگاه کن»
نام ترا بشادی آواز می‌کنم.
امشب به سوی قدس اهورائی
پرواز می‌کنم.

تهران ـ فروردین ۱۳۴۳

درآن لحظه که من ازپنجره بیرون نگا کردم،
کلاغی روی بام خانهٔ همسایهٔ ما بود.
وبر چیزی، نمی‌دانم چه، شاید تکه‌ستخوانی
دمادم تق و تق منقار می‌زد باز.
و نزدیکش کلاغی روی آنتن قار می‌زد باز.
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بخیل‌ست،
و تنها می‌خورد هرکس که دارد.

در آن لحظه از آن آنتن چه امواجی گذر می‌کرد
که درآن موجها شاید یکی نطقی دراین معنی که شیرین
[است غم، شیرینتر از شهد و شکر می‌کرد.

نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا عجیب‌ست،
شلوغ‌ست،
دروغ‌ست و غریب‌ست.

و در آن موجها شاید در آن لحظه جوانی هم
برای دوستداران صدای پیرمردی تار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا پراست ازساز و
راز آواز.
و بسیاری صداهائی که دارد تار و پودی گرم،
و نرم،
و بسیاری که بی‌شرم.

درآن لحظه گمان کردم یکی هم داشت خود را دارمی‌زد باز
نمی‌دانم چرا شاید برای آنکه دنیا کشنده‌ست،
ددست،
درنده‌ست،
بدست،
زننده‌ست،
وبیش از اینهمه اسباب خنده‌ست.

در آن لحظه یکی میوه‌فروش دورگرد بدصدا هم

دمادم میوهٔ پوسیده‌اش را جار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بزرگ‌ست،
و دورست،
و کورست.

در آن لحظه که می‌پژمرد و می‌رفت،
و لختی عمر جاویدان هستی را
بغارت با شتابی آشنا می‌برد و می‌رفت.
در آن پرشور لحظه
دل من با چه اصراری ترا خواست
و می‌دانم چرا خواست،
و می‌دانم که پوچ هستی و این لحظه‌های پژمرنده
که نامش عمر و دنیاست،
اگر باشی تو با من، خوب و جاویدان و زیباست.

تهران – بهمن ۱۳۳۹

آفاق پوشیده از فر بیخویشی‌ست و نوازش،
ای لحظه‌های گریزان صفای شما باد.
دمتان و ناز قدمتان گرامی، سلام! اندر آئید.
این شهر خاموش در دوردست فراموش،
جاوید جای شما باد.

ای لحظه‌های شگفت وگریزان که گاهی ـ چه کمیاب ـ
این مشت خون وخجل را
در بارش نور نوشین خود می‌نوازید،

او می‌پرد چون دل پرسرود قناری
از شهربند حصارش فراتر،
ومی‌تپد چون پر بیمناك كبوتر؛

تن، شنگی از رقص لبریز،
سر، چنگی از شوق سرشار،
غم دور و اندیشهٔ بیش و كم دور،
هستی همه لذت و شور،

ای‌لحظه‌های بدینسان شگفت از كجائید؟
كی، وزكدامین ره آئید؟
از باغهای نگارین مستی؟
از بودن و تندرستی؟
از دیدن و آزمودن؟

نه.
من
بس بودم و آزمودم،
حتا
گاهی خوشم آمد از خنده و بازی كودكانم،
اما
نه.

ای‌آنچنان لحظه‌ها از کجائید؟
از شوق آینده‌های بلورین؟
یا یادهای عزیز گذشته؟
نه.

آینده؟ هوم، حیف، هیهات.
و امّا گذشته،
افسوس.

باز آن بزرگ اوستادم،
ــ یادم ــ
آمد.
چون سیلی از آتش آمد،
باابری از دود.
بدرود ای‌لحظه! ای‌لحظه! بدرود.
بدرود.

تهران ــ خرداد ۱۳۳۹

صبوحی

ـ«در این شبگیر،
کدامین‌جام و پیغام صبوحی مستتان کرده‌ست، ای‌مرغان
که‌چونین بربرهنه‌شاخه‌های این‌درخت برده‌خوابش دور
غریب افتاده از اقران بستانش. در این بیغولهٔ مهجور،
قرار از دست داده، شاد می‌شنگید و می‌خوانید؟
خوشا، دیگر خوشا حال شما، اما
سپهر پیر بدعهدست و بی‌مهرست، می‌دانید؟»

ـ «کدامین جام و پیغام؟ اوه
بهار، آنجا نگه‌کن، باهمین آفاق تنگ‌خانهٔ تو بازهم آن
[کوهها پیداست.

شنل برفینه‌شان دستارگردن‌گشته، جنبد، جنبش بدرود.
زمستان گو بپوشد شهر را در سایه‌های تیره و سردش،
بهار آنجاست، ها. آنك طلایه‌ی روشنش، چون شعله‌ای
[در دود.
بهار اینجاست، در دلهای ما، آوازهای ما
وپرواز پرستوها درآن دامان ابرآلود.
هزاران کاروان از خوبتر پیغام وشیرین‌تر خبر پویان و
[گوش‌آشنا جویان.
تو چشنفتی بجز بانگ خروس وخر
در این دهکور دور افتاده از معبر؟»

ــ «چنین غمگین و هایاهای
کدامین سوگ می‌گریاندت ای‌ابر شبگیران اسفندی؟
اگر دوریم اگر نزدیك
بیا باهم بگرییم ای‌چو من تاریك».

تهران ــ اسفند ۱۳۳۹

و نه هیچ

نه زورقی و نه‌سیلی، نه‌سایهٔ ابری
تهی‌ست آینه مرداب انزوای مرا
خوش آنکه سر رسدم روز و سردمهر سپهر
شبی دوگرم به‌شیون کند سرای مرا

تهران ـ اسفند ۱۳۳۹

باتو دیشب تاکجا رفتم.
تاخدا وانسوی صحرای خدا رفتم.
من نمی‌گویم ملایك بال دربالم شنا کردند،
من نمی‌گویم که باران طلا آمد.
باتو لیك ای‌عطر سبز سایه‌پرورده،
ای‌پری که باد می‌بردت
از چمنزار حریر پرگل پرده،
تاحریم سایه‌های سبز
تابهار سبزه‌های عطر
تادیاری که غریبیهاش می‌آمد بچشمم آشنا، رفتم.

پابپای توکه می‌بردی مرا باخویش،
ــ همچنان کز خویش و بیخویشی ــ
در رکاب تو که می‌رفتی،
هم‌عنان بانور،
درمجلل هودج سر و سرود و هوش وحیرانی،
سوی اقصا مرزهای دور؛
ــ تو قصیل اسب بی‌آرام من، توچتر طاووس نر مستم
تو گرامیتر تعلق، زمردین زنجیر زهر مهربان من ــ
پابپای تو
تاتجرد، تا رها رفتم.

غرفه‌های خاطرم پرچشمك نور و نوازشها
موجساران زیر پایم رامتر پل بود.
شکرها بود و شکایتها،
رازها بود و تأمل بود.
با همه سنگینی بودن،
و سبکبالی بخشودن،

تاترازوئی که یکسان بود درآفاق عدل او
عزت و عزل و عزا رفتم.

چند و چونها در دلم مردند،
که بسوی بی‌چرا رفتم.

* * *

شکر پراشکم نثارت باد.
خانه‌ات آباد ای‌ویرانی سبز عزیز من،
ای‌زبر جدگون نگین خاتمت بازیچهٔ هرباد
تاکجا بردی مرا دیشب،
باتو دیشب تاکجا رفتم.

تهران ـ اسفند ۱۳۳۹

صبح

چو مرغی زیر باران راه گم کرده
گذشته از بیابان شبی چون خیمهٔ دشمن
شبی را در بیابانی ــ غریب اما ــ بسر برده،
فتاده اینک آنجا روی لاشه‌ی جهد بیحاصل،
همه چیز و همه‌جا خسته و خیس‌ست.

چو دود روشنی کز شعلهٔ شادی پیام آرد
سحر برخاست.

غبار تیرگی مثل بخار آب
زبشن دشت و در برخاست.
سپهر افروخت باشرمی که جاویدست و گاه آید
برآمد عنکبوت زرد،
وخیس خسته را پرچشم حسرت کرد.

* * *

وزید آنگاه و آب نور را بانور آب آمیخت،
نسیمی آنچنان آرام
که مخمل را هم از خواب حریرینش نمی‌انگیخت.
و روح صبح آنگه پیش چشم من برهنه شد بطنازی
و خودرا از غبار حسرت و اندوه
در آئینه‌ی زلال جاودانه شست‌وشوئی کرد.
بزرگ و پاك شد وان توری زربفت را پوشید
و آنگه طرف دامن تاکران بیکران گسترد.

* * *

در این صبح بزرگ شسته و پاك اهورائی

زتو می‌پرسم ای‌مزدا اهورا، ای‌اهورامزدا!
نگهدار سپهر پیر در بالا!
بکرداری که سوی شیب این پایین نمی‌افتد
وازآن واژگون پرغژم خمش حبه‌ای بیرون نمی‌ریزد
نگهدار زمین
چونین
دراین
پایین!
بکرداری که پایین‌تر نمی‌لیزد
زبس باصد هزاران کوهمیخش کرده‌ای ستوار
نه می‌افتد نه می‌خیزد
زتو می‌پرسم ای‌مزدا اهورا، ای‌اهورامزدا!
که را این صبح
خوش‌ست و خوب و فرخنده؟
که‌را چون من سرآغاز تهی بیهوده‌ای دیگر؟
که را آرد بیاد از رفته‌های تلخ،
که را دارد نوید از مژدهٔ شیرین آینده؟
بگو بامن. بگو... با... من
که‌را گریه؟
که‌را خنده؟

تهران ـ اسفند ۱۳۴۰

باغ بود و دره ــ چشم‌انداز پر مهتاب.
ذاتنها باسایه‌های خود هم‌اندازه.
خیره درآفاق و اسرار عزیز شب،
چشم من ــ بیدار و چشم عالمی درخواب.

نه‌صدائی جز صدای رازهای شب،
وآب و نرمای نسیم وجیرجیرکها،

پاسداران حریم خفتگان باغ،
وصدای حیرت بیدار من (من مست بودم، مست)

خاستم ازجا
سوی جو رفتم، چه‌می‌آمد
آب.
یا نه، چه‌می‌رفت. هم زانسانکه حافظ گفت، عمرتو.
باگروهی شرم و بیخویشی وضو کردم.
مست بودم، مست سرنشناس، پانشناس، اما لحظهٔ پاك‌و
[و عزیزی بود.

برگکی کندم
از نهال گردوی نزدیك؛
و نگاهم رفته تابس‌دور.

شبنم آجین سبزفرش باغ هم‌گسترده سجاده.
قبله، گو هرسو که خواهی باش.

* * *

باتو دارد گفت‌وگو شوریدهٔ مستی.
ـ مستم و دانم که هستم من‌ـ
ای‌همه هستی زتو، آیا توهم هستی؟

زاگون ـ مرداد ۱۳۳۹

و ندانستن

شست باران بهاران هرچه هرجا بود.
یک‌شب پاک اهورائی
بود و پیدا بود.

بربلندی همگنان خاموش
گرد هم بودند.
لیک پنداری
هرکسی باخویش تنها بود.
ماه می‌تابید و شب آرام و زیبا بود.

جمله آفاق جهان پیدا
اختران روشنتر از هرشب
تاافاصی ژرفنای آسمان پیدا
جاودانی بیکران، تابیکرانه‌ی جاودان پیدا.

* * *

اینک این پرسنده می‌پرسد:
پرسنده: «من شنیده‌ستم
تاجهان باقی‌ست مرزی هست
بین دانستن
و ندانستن
تو بگو، مزدك! چه میدانی؟
آنسوی این مرز ناپیدا
چیست؟
وانکه زانسو چند و چون دانسته باشد
کیست؟»

مزدك: «من جز اینجائی که می‌بینم نمی‌دانم»
پرسنده: «یاجز اینجائی که می‌دانی نمی‌بینی»
مزدك: «من نمی‌دانم چه آنجایاکجا آنجاست»
بودا: «از همین دانستن و دیدن
یاندانستن سخن می‌رفت»
زرتشت: «آه، مزدك! کاش می‌دیدی
شهر بند رازها آنجاست
اهرمن آنجا، اهورا نیز»
بودا: «پهندشت نی‌روانا نیز»
پرسنده: «پس خدا آنجاست؟
[هان؟
[شاید خدا آنجاست؟»

* * *

بین دانستن،
و ندانستن.
تاجهان باقی‌ست مرزی هست.
همچنان بوده‌ست،
تاجهان بوده‌ست.

تهران ـ اسفند ۱۳۴۵

هنگام

هنگام رسیده بود. ما در این
کمتر شکی نمی‌توانستیم.
آمد روزی که نیک دانستند
آفاق این‌را و نیک دانستیم.

هنگام رسیده بود. می‌گفتند:
«هنگام رسیده است؛ اما شب
نزدیک غروب زهره، دربرجی

مرغی خواند که «هوی کو کوکب»
آن مرغ که خواند اینچنین سی‌بار
این جنگل خوف سوزد اندر تب.
آنگاه دگر بسا دلا بادل
آنگاه دگر بسا لبا برلب.»

از پیشصف قبیله، چون فریاد،
پیری که نقیب بود، آمد، گفت:
«هنگام رسیده است؛ اما باد
انگیخته ابری آنچنان از خاک
کز زهره نشان نمانده برافلاک»

جمعی زعشیره نیز می‌گفتند:
«هنگام رسیده است؛ مرغ اما
دیری‌ست نشسته خامش و گویا
رفته‌ست زیاد ورد جادوئیش؛
ناخوانده هنوز هفت باری بیش.»

سرگشته قبیله، هریکی سوئی،
باریده هزار ابر شك درما،
وافکنده سیاه سایه‌ها برما.
«هنگام رسیده بود؟» می‌پرسیم.
وآن جنگل هول همچنان برجا
شب می‌ترسیم و روز می‌ترسیم.

تهران - فروردین ۱۳۳۹

نوحه

نعش این شهید عزیز،
روی دست ما مانده‌ست.
روی دست ما، دل ما،
چون نگاه ناباوری بجا مانده‌ست.
این پیمبر، این سالار،
این سپاه را سردار،
با پیامهایش پاک،
با نجابتش قدسی سرودها برای ما خوانده‌ست
ما باین جهاد جاودان مقدس آمدیم،
او فریاد
می‌زد:

«هیچ شك نباید داشت.
روز خوبتر فرداست.
و
باماست.»

* * *

اما،
اکنون،
دیری‌ست،
نعش این شهید عزیز،
روی دست ما چوحسرت دل ما،
برجاست.
و
روزی اینچنین بتر باماست.

امروز،
ما شکسته، ما خسته،
ای‌شما بجای ما پیروز،
این شکست و پیروزی بکامتان خوش باد.

هرچه فاتحانه می‌خندید؛
هرچه می‌زنید، می‌بندید؛
هرچه می‌برید، می‌بارید؛
خوش بکامتان اما،
نعش این عزیز مارا هم بخاك بسپارید.

تهران - بهمن ۱۳۳۹

راستی، ای‌وای، آیا...

دگر ره شب آمد تاجهانی سیا کند
جهانی سیاهی بادلم تا چها کند
بیامد که باز آن تیره مفرش بگسترد
همان گوهر آجین خیمه‌اش را بپا کند
سپی گله‌اش را بی‌شبانی کند یله
در این دشت ازرق تابهرسو چرا کند
بدان زال فرزندش سفر کرده می‌نگر
که ازبعد مغرب چون نماز عشا کند
سیم رکعت‌ست این، غافل اما دهد سلام
پس آنگه دو دستش، غرفه درچین، فرا کند

به چشمش چه اشکی! راستی ای‌شب این فروغ
بباید تورا جاوید پرروشنا کند
غریبان عالم جمله دیگر بس ایمنند
زبس کاین زن اینك بیکرانه دعا کند
اگر مرده باشد آن سفر کرده، وای وای!
زنك جامه باید چون تو جامه‌ی عزا کند
بگو ای‌شب، آیا کائنات این دعا شنید
ومردی بود کزاشك این زن حیا کند؟

تهران ـ شهریور ۱۳۴۰

رباعی

خشکید و کویر لوت شد دریامان
امروز بد و ازآن بتر فردامان
زین تیره‌دل دیوصفت مشتی شمر
چون آخرت یزید شد دنیامان

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۹

لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه
بار دیگر سیب‌سرخی را که درکف داشت
بهوا انداخت.
سیب چندی گشت و باز آمد.
سیب را بویید.

گفت:
ــ «گپ‌زدن از آبیاریها واز پیوندها کافی‌ست.
خوب،
تو چه می‌گویی؟»

ــ «آه
چه بگویم؟ هیچ»

* * *

سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت برتن داشت.
دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود.
ازشکوفه‌هـــای گیلاس و هلو طوق خوش‌آهنگی بگـــردن
[داشت.
پرده‌ای طناز بود از مخملی ــ گه خواب گه بیدار
باحریری که بآرامی وزیدن داشت.
روح باغ شاد همسایه
مست و شیرین می‌خرامید وسخن می‌گفت،
وحدیث مهربانش روی بامن داشت.

من نهادم سر به‌نرده‌ی آهن باغش
که مرا از او جدا می‌کرد،
و نگاهم مثل پروانه
در فضای باغ او می‌گشت،
گشتن غمگین پری درباغ افسانه.
او به‌چشم من نگاهی کرد.
دید اشکم را.

گفت:

ــ «ها، چه خوب آمد بیادم، گریه هم کاری‌ست.
گاه آن پیوند بااشک‌ست، یانفرین
گاه باشوق‌ست، یالبخند،
یااسف یاکین،
وآنچه زینسان، لیک باید باشد این پیوند.»
بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند.
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم.

آه،
خامشی بهتر.
ورنه من باید چه‌می‌گفتم به‌او، باید چه می‌گفتم؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی‌ست،
خامشی بهتر،
گاه نیز آن بایدی پیوندکو می‌گفت؛ خاموشی‌ست.

چه بگویم؟ هیچ
جوی خشکیده‌ست و ازبس تشنگی دیگر
برلب جو بوته‌های بارهنگ و پونه وخطمی
خوابشان برده‌ست.
باتنی بی‌خویشتن، گویی که در رؤیا

می‌بردشان آب، شاید نیز
آبشان برده‌ست.

بعزای عاجلت ای بی‌نجابت باغ،
بعدازآنکه رفته باشی جاودان برباد.
هرچه هرجا ابر خشم از اشك نفرت باد آبستن
همچو ابر حسرت خاموشبار من.

ای‌درختان عقیم ریشه‌تان درخاکهای هرزگی مستور،
یك جوانه‌ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند.
ای‌گروهی برگ چرکین‌تار چرکین پود،
یادگار خشکسالیهای گردآلود،
هیچ بارانی شمارا شست نتواند.

تهران - شهریور ۱۳۴۱

برای مهربانم علی شاهنده

زندگی

برزمین افتاده پخشیده‌ست،
دست و پا گسترده تا هرجا.
ازکجا؟
[کی؟
[کس نمی‌داند.
ونمی‌داند چرا حتا.
سالها زین پیش
این غم‌آور وحشت منفور را خیام پرسیده‌ست؛
وزمحیط فضل و شمع خلوت اصحاب هم هرگز
هیچ جز بیهوده نشنیده‌ست.

کس نداند کی فتاده برزمین این خلط گندیده،
وزکدامین سینهٔ بیمار.
عنکبوتی پیر را ماند، شکم پرزهر و پراحشا،
مانده، مسکین. زیر پای عابری گمنام و نابینا،
پخش مرده برزمین، هموار.
دیگر آیا هیچ
کرمکی در هیچ حالی از دگردیسی،
به‌چنین پیسی
]تواند بود؟
]من پرسم.

کیست تاپاسخ بگوید
]از محیط فضل خلوت یاشلوغی.
]کیست؟
چیست؟
]من می‌پرسم،
]این بیهوده،
]این تاریك ترس‌آور،
چیست؟

تهران - فروردین ۱۳۴۳

باآنکه شب شهر را دیرگاهی‌ست
باابرها و نفسدودهایش
تاریک و سرد و مه‌آلود کرده‌ست،
و سایه‌هارا ربوده‌ست و نابود کرده‌ست،
من با فسونی که جادوگر ذاتم آموخت
پوشاندم از چشم او سایه‌ام‌را.
باسایهٔ خود در اطراف شهر مه‌آلود گشتم،
اینجا و آنجا گذشتم.

•

هرجا که من گفتم، آمد.

درکوچه پسکوچه‌های قدیمی،
میخانه‌های شلوغ و پرانبوه غوغا،
از ترك، ترسا، کلیمی.
اغلب چو تب مهربان و صمیمی.
میخانه‌های غم‌آلود
باسقف کوتاه و ضربی
و روشنیهای گم‌گشته در دود
و پیشخوانهای پرچرك و چربی

هرجا که من گفتم، آمد.
این گوشه آن گوشهٔ شب
هرجا که من رفتم، آمد.

او دید، من نیز دیدم
مرد و زنی را که آرام و آهسته باهم
چون دو تذرو جوان می‌چمیدند.
و پچ‌پچ و خنده و برق چشمان ایشان

حتی بگو باد دامان ایشان،
می‌شد نهیبی که بی‌شك
انگار گردنده چرخ زمان را
ــ این پیر پرحسرت بی‌امان را ــ
از کار و گردش می‌انداخت، مغلوب می‌کرد.
و پیری و مرگ‌را در کمینگاه شومی که دارند
نومید و مرعوب می‌کرد.

درچار چار زمستان
من دیدم او نیز می‌دید
آن ژنده‌پوش جوان را که ناگاه
صرع دروغینش ازپا درانداخت
یکچند نقش زمین بود
آنگاه
غلت دروغینش افکند درجوی،
جویی که لای و لجنهای آن راستین بود
وآنگاه دیدیم ــ و باشرم و وحشت ــ
خون، راستی خون گلگون،
خونی که از گوشهٔ ابروی مرد
لای و لجن‌را بجای خدا و خداوند

آلودهٔ وحشت و شرم می‌کرد.

درجوی چون کفچه مار مهیبی
نفت غلیظ و سیاهی روان بود
می‌برد و می‌برد و می‌برد
آن پاره‌های جگر. تکه‌های دلم‌را
وزچشم من دور می‌کرد و می‌خورد
مانند زنجیرهٔ کاروانهای کشتی
کاندر شفقها، فلقها
ـ در آبهای جنوبی ـ
از شط بدریا خرامند و از دیدگه دور گردند.
دریا خوردشان و مستور گردند.

ونیز دیدیم باهم، چگونه
جن ازتن مرد آهسته بیرون می‌آمد.
وآن رهروان را که یك لحظه می‌ایستادند
یا بانگاهی براو می‌گذشتند
یاسکه‌ای برزمین می‌نهادند.
دیدیم و باهم شنیدیم
آن‌مردکی را که می‌گفت ومی‌رفت: «این بازی اوست.»
وآن دیگری‌را که می‌رفت ومی‌گفت: «این **کار** هرروزی اوست.»

او دید، من نیز دیدم

دم لابه‌های سگی را ــ سگی زرد ــ
که جلد می‌رفت، می‌ایستاد و دوان بود
دنبال مردی که‌بایك بغل نان خوشبوی و تازه
چالاك و چابك روان بود
وگاه یك لقمه می‌کند و می‌خورد
ولقمه‌ای پیش آن سگ می‌افکند.
ناگه دهان دری باز. چون لقمه او را فرو برد.
ما هم شنیدیم کان بوی دلخواه کم شد
وآمد بجایش یکی بوی دشمن.
وآنگاه دیدیم ازآن سگ
خشم و خروش و هجومی که گفتی
برتیره شب چیره شد بامداد طلائی.
اما نه، سگ خشمگین مانده پایین
وبردرخت‌ست آن گربهٔ تیره‌گل باقلائی

* * *

شب خسته بود از درنگ سیاهش
من سایه‌ام را به میخانه بردم

هی ریختم خورد، هی ریخت خوردم
خودرا به‌آن لحظهٔ عالی خوب و خالی سپردم

باهم شنیدیم و دیدیم
میخواره‌ها و سیه‌مستها را
و جامهائی که می‌خورد بر‌هم
و شیشه‌هائی که پر بود و می‌ماند خالی
وچشمها را و حیرانی دستها را.

دیدیم و باهم شنیدیم
آن‌مست شوریده سر را که‌آواز می‌خواند
وآنرا که چون کودکان گریه می‌کرد
یاآنکه یك بیت مشهور و بدرا
می‌خواند و هی باز می‌خواند

وآن یك كه چون هق‌هق گریه قهقاه می‌زد،
می‌گفت: «ای‌دوست مارا مترسان ز دشمن
ترسی ندارد سری که بریده‌ست
آخر مگر نه، مگر نه
درکوچهٔ عاشقان گشته‌ام من؟»
وآنگاه خاموش می‌ماند یا آه می‌زد.

باجرعه و جامهای پیاپی
من سایه‌ام را چو خود مست کردم
همراه آن لحظه‌های گریزان
از کوچه پسکوچه‌ها باز گشتم
باسایهٔ خسته و مستم، افتان و خیزان

* * *

مستیم، مستیم، مستیم
مستیم و دانیم هستیم.

ای همچو من برزمین اوفتاده،
برخیز، شب دیر گاهست، برخیز
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر نه پای و نه رفتار
تنها توئی بامن ای‌خوبتر تکیه‌گاهم
چشمم، چراغم، پناهم.

من بی‌تو از خود نشانی نبینم.
تنهاتر از هرچه تنها
همداستانی نبینم.

بامن بمان ای‌تو خوب. ای‌یگانه
برخیز، برخیز، برخیز
بامن بیا ای‌تو ازخود گریزان
من بی‌تو گم می‌کنم راه خانه.
بامن سخن سرکن ای‌ساکت پرفسانه
آئینهٔ بی‌کرانه.

می‌ترسم ای‌سایه، می‌ترسم ای‌دوست،
می‌پرسم آخر بگو تا بدانم
نفرین و خشم کدامین سگِ صرعی مست
این ظلمت غرق خون و لجن را
چونین پر از هول و تشویش کرده‌ست؟
ایکاش می‌شد بدانیم
تا گه غروب کدامین ستاره
ژرفای شب را چنین بیش کرده‌ست؟

هشدار ای‌سایه ره تیره‌تر شد
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر بمن تکیه‌کن، ای‌من، ایدوست. اما
هشدار کاینسو کمینگاه وحشت
وآنسو هیولای هول‌ست
وز هیچپیك هیچ مهری نه برما

ای‌سایه، ناگه دلم ریخت، افسرد، افسرد
ایکاش می‌شد بدانیم
ناگه کدامین ستاره فرو مرد؟

تهران ـ دی ۱۳۴۳

پایان

مؤخره

* بنام اهورامزدا، بزرگ دادار آفریدگار، آفریدگار خوبی و سودمندی، نیکی وزیبائی، پروردگار بهی وهرچه بهتر وهرکه بهترین است. سپاس اورا و باران ستایش و درود نثار بربهترین مهتران، گرامیترین ارجمندان، مه مهان و بلند بلندان، آموزگار نیک‌های سه‌گانه، ستایشگو و سرایشگر زیبائیها خوبیهای هزارگانه، پیامبر راستین و راستان، پیرو پیشوای امروز و باستان، ستایندهٔ راستی و رادی ونیکی وپاکی، دارای فرهٔ درخشان ایزدی، دشمن اهریمن دروغ و بدی، نمازگزار آتش، و زمین، و آفتاب، و روشنی و خاك و آب، بهترین افسانه‌گوی افسانهٔ زندگی، ساقی سرخوش میخانهٔ زندگی، پرو پیمان پیمانهٔ زندگی، فرستاده و پیامگزار یغان، پیر مغان، سر و سرور سرآمدان وسرمدان. رد بخردان بخرد ردان، پیك اورمزد، امین امشاسپندان وایزدان، بهین‌فرزند زمین‌وآسمان‌فرمند **زرتشت‌سپنتمان.**

* وسلام وآفرین بسیار برپیك وفرمانفرمای چهار ایزد بزرگ وفرشتهٔ اهورمزدا آفریدهٔ مینوی: ایزد **مهر** که نگهبان عهد و پیمان و روشنی وپاسدارنیروهای اهورائی‌است وبازوان بلندش‌به‌نزدیك ودور شکست‌دهندهٔ نیروهای‌اهریمنی. وایزد **اشتاد** که‌نگهبان‌راستی ودرستی‌و فرهٔ ایرانی شکست‌دهندهٔخواب سنگین‌وتنبلی‌است وایزد **رشن** که‌نگهبان دادگری‌وبرابری وبرادری‌است‌وایزد **ارت** که‌نگهبان‌توانگری‌وبهره‌مندی ازجهان‌است و «جاه‌وجلال، خوشی زندگانی، بهره‌های اینجهانی، شکوه وآرامش وآسایش. خوردنیهای گوناگون فراوان، انبارهای پراز اندوخته‌های سودمند، بوهای خوش، بسترهای آراسته وآسایش‌بخش، خانه‌های‌خوب واستوار، ستوران نیك، اسبان نجیب تندرو، گردونه‌های تندگرد رونده وبآذین وسلاحهای کاری، زنان و دختران زیباروی و خوب‌پیکر و زاینده، آراسته به‌آرایشهای نیك وهمه هرچه سودمند و خوب است و اهورائی نصیب مردم پاك وپارسا ودرست گردار راستگو

کند» سلام و آفرین بسیار برپیك و فرمانفرمای این چهار ایـزدان، پاکمرد نیشابور، فرزانه‌پیشآهنگ دادگران ودادفرمایان، کاروانسالار مهربانان ورادان **مزدك بامدادان** آزادهٔ آزادی‌بخش داد آفرین. پنجاها، صدها، پنجاه صدها، صدصدها، پنجاها هزارها، صدها هزارها، صدها ده‌هزارها درود وآفرین از همه آزاده زنـان و آزاده مردان اهورامزدا آفریده براین دوپیرو پیشوای مینوی.

* وهم سلام و درود فراوان بر **بودا** و **مـانی**، نیکـان و پـاکان باستانی ازحریم وحوزهٔ شرق‌آریانی ونیزآفرین ودرود بر**مهاتماگاندی** پیك‌امروزین پاکان ودادگران و نیکان باستان، فرمانگزار پارسائی و دادگری و برابری و مهربانی.

* وسپس چنین گوید شکسته دل مردی خسته و هراسان، یکی از مردم توس خراسان، نـاشادی ملول از هست و نیست، سوم بـرادارن سوشیانت، **مهدی اخوان ثالث**، بیمناك نیم‌نومیدی به **میم‌امید** مشهور، چاووشی خوان قوافل حسرت، و خشم ونفرین ونفرت، راوی قصه‌های ازیادرفته وآرزوهای بربادرفته، که اینها پاره‌ای یادداشتها وملاحظات وتأملات است که بعنوان مؤخره ودنباله همراه چهارمین دفتر ودیوان سرودهای خود «**این اوستا**» میکنم. نگاهی است به‌گذشته‌ها و ملاحظاتی است دربارهٔامور ومسائل گوناگون ومنجمله شعر وادب ونوعی برخورد وتلقی بابعضی گوشه‌کنارهای زندگی و احتمالا گهگاه تأمل درحال و آینده.

* گاهی اندیشیده‌ام که اینهـا پاره‌ای گفتنی‌هاست، بـاورها و خطورهای خاطر، که جائی چنانکه ایـجا، باری باید گفته شود.

* گاهی‌اندیشیده‌ام، اینك اینجا میگویم که پس‌از شوریده بابای همدان وخیام ولحظاتی از منوچهری دامغان و مولانا جلال‌بلخ در اغلب شمسیات عجیبش، ونه‌همه‌جا بل‌آنجاها که‌خواجهٔ‌خواجگان شیراز حافظ خرد و شکسته و خشمگین شده. خیام شده، نومیدانه به‌ضجه میخروشد ویامستانه و احیاناً عاشقانه می‌سراید (وبگوئیم مماناد و نادیده گرفته ماناد لکه پیس حیض‌الرجال مدایح خواجه و سلام کنیم برناصرخسرو وعطار وسیف فرغانی ودیگر و دیگرانی که تن وپیکر ازین لکه‌پیسها پاك دارند) و همچنین پس‌از پاره‌ای حال و منوالهای دیگر، فی‌المثل طور نگاهی که «بزرگ بنیادگذاران سالار» بقول نفرستاده حبیب‌احمد:

معمارتوس فردوسی شش بیوری‌دارد، به‌حساب‌عظمت او،شرف قصد و قصیدهٔ او، عزت وارج عزم وآهنگ او وشکیبائی شش ده‌هزاری او. ونیز پس‌از پاره‌ای حال ومنوالهای گـاه‌گذاری و پراکندهٔ دیگـر که موج میزند، میدرخشد و میشناسیم، پس‌از اینها که گفتم در زبـان خراسان (یعنی‌همین زبان‌ملی‌ما که‌فارسی. دری وفارسی دری هم نامیده شده است) دیگر پس‌از اینها دعوی شعر وشاعری داشتن، غالباً دور از پرهیز وپروا ویحتمل آزرم می‌نماید. در السنهٔ فرنگ و مستفرنگ و احوال فرنگی و مستفرنگی و ترکی واردو وغیره ممکن است هرقیل و قال وادا اطواری را شعر بپندارند و بنامند، باشد. بما چه؟ من گفتم در زبان خراسان، زبان فارسی دری. ازینروست که من غالباً اغلب این سروده‌ها را که در دیوانهای من آمده «کار» یا «قطعه» مینامم.

* از تاریخهائی که در زیر کارها و قطعات کتاب آمده، دقت و نام روز را حذف کردم یعنی مثلا ننوشتم «پنجشنبه ۲۳ خرداد ۱۳۴۰» فقط به‌دقت‌ونام ماه‌وسال بسنده‌کردم مثلا «تیرماه ۱۳۴۲» جز درمورد یك قطعه که بنظرم از جهتی بسنده نبود و لازم بود که حتماً روز نیز یاد شود، چون کار یکروز ویکشب نبود، فتأمل.

* گاهی اندیشیده‌ام اکنون اینجا میگویم: ببین جانم،**منوچهری** گفته‌ست درآن قصیده که باحاسد ورقیب خویش ماجرا کرده‌ست:

من بسی دیوان شعر تـازیان دارم زبر
تو ندانی‌خواند الاهبی‌بصحنك فاصبحین
من به‌فضل از**تو** فزونم **تو** به‌مال از**من** فزون
بهتر است از مال فضل وبهتراز دنیاست‌دین
من چغانم **تو** چنین...

و ابررند همه‌آفاق، خورشید نیشابور، هوشیارترین مست‌مستان عالم، خیام عزیز فرموده‌ست:

از تـن چو بـرفت جان پـاك **من** و **تو**
خشتی دو نـهند بـرمغـاك **مـن** و **تـو**
آنـگـاه بـرای خشت گـور دگـــران
در کـالبـدی کشند خـاك **مـن** و **تـو**

خوب، بگو ببینم چه فرقی است بین آن «من و تو» که درسخن منوچهری است واین «من و تو» که درشعر خیام‌است؟ مسأله این است.

اکنون چند کلمه دربارهٔ این مسأله انسانی و انتقادی و معنوی درعالم ادبیات که میتوان از آن به «من و منیت» درشعر و ادب تعبیر کرد بحث می‌کنیم. شریعتمدار صوفی‌وش پرشور **حبیب خراسان** (مشهور به‌حاج میرزاحبیب) را غزلی است نغز وخوش بدینگونه:

زردی برگ خزان عکس رخ‌زرد **من**ست
نیز سرمای زمستان زدم سرد **من**ست
آسمان نیز که گه خندد و گه گرید زار
در غم‌وشادی ازآن‌ست که همدرد **من**ست
دشمن‌خویش **منم** نیست‌کسی چیره به‌**من**
بجز این اهرمنی خو که هماورد **من**ست
گرازین ملك غریبی به وطن باز رسم
طوق وتاج مه‌وخورشید ره‌آورد **من**ست
از زمین آنکه به‌یك گام سوی بام فلك
ره کند، آه کمند افکن شبگرد **من**ست
کعبتین مه و خورشید که بر نطع سپهر
می‌زند دور، دغل لعبتی از نرد **من**ست
نفحهٔ باد سحرگه که جهان زنده بدوست
اثری از نفس غالیه پرورد **من** ست
برسر تودهٔ خاکم بحقارت منگر
که فلك نیز غباری سیه از گرد **من**ست

می‌بینیم که اینجا «من» در ردیف غزل حبیب آمده‌است و مثل ضربه‌ای سنگین در آخر هربیت تکرار شده، باآنهمه دعاوی بزرگ و عجیب که وقتی این حماسیات شخصی و «من سرائی»ها و «منم» زدنها به‌اصطلاح با «ظواهر شرع» برخورد داشته باشد در عرف ادب «شطحیات» نامیده میشود و سراینده «شطاح» که در شعر و ادب ما، خاصه آثار صوفیان، نمونه‌ها و نظایر بسیار دارد واز فصول دلکش است درمواریث متصوفه. دعاوی‌شعری وروحی‌آمیخته به‌بلندپروازیهای عجیب که از همه‌کس نمی‌شنویم. کم حرفهائی نیست این حرفها که:

نفحهٔ باد سحرگه که جهان زنده بدوست
اثری از نفس غالیه پرورد **من**ست

کعبتین مه و خورشید، وطوق و تاج مه‌وخورشید، وچه وچها از

آنچه نقل کردیم و گذشت. نکته اینجاست و پرسش اینست که آن کدام «من» فوق بشری و بلندپرواز است که بخود حق میدهد گویندهٔ چنین کلماتی باشد؟ آیا این «من» از آن همین آدمی درمانده و ناتوان است؟ انسانی که بقول قدما محدود بهشش جهت است ومرکب ازچهار عنصر وچهار طبع مخالف سرکش؟ انسانی کهاسیر قضا وقدر ومحکوم بهمرگ محتوم است و بقول «قرآن قدیم» ظلوم است و جهول؟ آیا همین انسان بخود اجازه میدهد که اینچنین منمهابزند و دعاوی عجیب و غریب داشته باشد؟ نکته همینجاست و یکی از جوابها بهاین پرسش همان است که خود حبیب خراسان در مقطع غزلی کهازو نقل کردیم گفتهاست و چه خوب:

از لب «حضرت ایشان» سخنی گفت حبیب

ورنه این‌دعوی‌بیهوده نه درخورد من‌ست

حالا «حضرت ایشان» که باشند، امر دیگری است دور از رهگذر اصلی بحث ما. حضرت ایشان همان کسی‌است کهاین سخنان را برزبان حبیب جاری کرده است. «من» او اینجا منی است برتر وتوانا وداناتر از «من شخصی» حبیب وامثال حبیب، من والاتر دیگری‌ست سوای من خصوصی آن آدمی موصوف، آدمی ظلوم وجهول ونـاتوان و بیچاره و درمانده واسیر ومحدود و محکوم.

بطور کلـی میتوان گفت ایـن از اوصاف و عـلائم بـزرگی و بزرگواران است که غالباً ـ (نمی‌گویم همیشه چون آن آدمی موصوف همیشه دریک‌حال وهوانیست)ـاز «من‌دیگر» برتر، والاتر، من‌عمومی، نوعی، بشری، فوق‌بشری، سخن میگویند، نهاز «من شخصی وخصوصی» خود، انگار سخنگو و زبان «او» یا «ایشان»اند و این درسرشت وجبلت آنان است نهبهتقلید و درتصنع و ساختگری. یکی از معیار و مقیاسها در شناختن و سنجیدن حدود ومراحل قدر و منزلت شعرا و سخنوران درعالم روح شعر و هنر همین است.

از جمله دلائل عـزیز وارجمند بودن **پروین اعتصامی** ـ مثلا ـ همین است که این آزاده زن بزرگوار باآنهمه شعر وسخن کهدارد (حالا درچه شیوهای است و سخنانش تاچهحد شعر است، تاکجا زادهٔ طبع و قریحه خود اوست وکجاها اقتباس‌وپیروی درکاراست، باسنن پیشینیان چهکردهاست وملاحظاتی ازین‌قبیل، همهاموری‌ست بیرون ازبحث‌ما) در

دیوانی باپنجهزار بیت فقط یك یادوجاست که از خودش حرف زده و «من شخصی وخصوصی» او از پس پشت شعرش خود مینمـاید و جلوه میکند. تازه درآن یك دوجا هم امری روحی وبشری وازجمله عمومیات عواطف آدمی درمیان بوده، عواطف مشترك همگان، مثلا مرثیه‌ای برای پدرش گفته، یالوحی برای مزارش یا درتقدیمنامـه‌ای منظوم ودایع روح و مواجید قریحهٔ خود را بدست زمانه سپرده‌است. طبعاً دراینطور موارد جنبهٔ همگانی وانسانی امر درحد خود محفوظ است یعنی شعر حکایت از احوالی دارد که آنقدرها هم شخصی و خصوصی نیست.

به‌یك حساب درست درنقطهٔ مقابل این مسأله یعنی «من ومنیت» در شعر وادب. مسألهٔ مخاطب و باصطلاح طرف خطاب وکس یاکسانی که روی سخن بایشان است، نیز مطرح‌است یعنی میتوان دید وشناخت آن‌کس یاکسانیکه دلها و ضمیر متأملشان اماج شعر شاعری است چـه کس یاکسانند. آنجا اگر بسود گفت موضوع شناختن خطیب درمیـان بود واینجا طرف گفت‌وگو وخطاب در میـان‌است. هرچه دایرهٔ شمول خطاب و سخن وسیعتر وامرخطاب عزیزتر وارجمندتر باشد البته نفس سخن نیز والاتر وشریفتر است. آیا شعری فقط برای شخصی خـاص است؟ ـ مثلا اخوانیه‌ای از انـوری کـه درآن روی سخنش بـاقاضی حمیدالدین است ـ ودر موضوعی خصوصی‌تر؟ ـ مثلا از قاضی بنچه‌ای کاغذ یاخرواری جو برای مرکب خود خواسته است ـ ویا شعری‌است‌که درآن خطاب به‌شهری دارد؟ یـاخطاب به‌امیر دیـار و سردار سپاهی و فـی‌المثل برای مـردم شهر ودیـار خـود استمداد میکند مثل قصیدهٔ فریادنامهٔ اهل خراسان در فتنهٔ غز:

به سمرقند اگر بگذری ای‌بـاد سحر

نـامهٔ اهل خـراسان به‌بر خاقـان بر

بهرحال، مقصود آنکه مسأله مخـاطبان نیز درخور توجه است. این نیز از نشانه‌هـا و دلایلی است کـه بینندهٔ متأمل را در سنجش و داوری و شناخت اهل سخن، نکته‌هـا میـآموزد کـه خطاب به‌انسان و انسانیت است یاکه وکیها؟ ابری است کوچك که برمحله‌ای یـاشهری می‌بارد یاابری است چون هفت اقیانوس برخاسته که برکران تاکران، بربیکرانهٔ افق‌ها دامن گسترده‌است وبرهفت اقلیم می‌بارد؟ آفاق شمول سخن تاکجا و کجاهـاست؟ میتوان دید وشناخت وارج و عـزت سخن و

منزلت سخنور از اینجاها معلوم میشود.

اینها چنانکه گفتیم جزء خصلت و سرشت بزرگان است، طبیعی و جبلی ایشان است، نـه در عمد و تصنع ایشان و البته کلام طبیعی و شعری کـه واقعاً زادهٔ شور و تغنی و سرایش بـاشد، از وجناتش پیداست و بخوبی و آشکارا از کلام مصنوع و ساختگی متمایز است.

البته این نکته‌هـا کـه بهرکدام اشارتی کردیم و گذشتیم ـ و خردمندان را، گفته‌اند، اشارتی بسنده است ـ بهیچوجه دستور عمل و الگوی کلی و همیشگی نمیتواند بـاشد. چنین قصدی نداشته‌ایم و اصلا میدانیم کـه در عالم شعر و هنر بهیچوجه من‌الوجوه هیچ اصلی نمیتواند و نباید دستور جزم و مرکزی کار باشد. شعر و هنر واقعی واصیل، شکل ودستورجزم، بقول فرنگان «فرم‌وفرمول دگم» برنمیتابد. عالم خلق شعری و زایش و سرایش هنری عـالمی است برای هرکس خاص و مجزا که باید بگام خود بپیماید و بکام خود بچشد، هرلحظه و هردم جوشش و رویشی دیگر در کار است کاملا متفاوت با لحظات و احوال گذشته.

در این تن هـردم آیـد جـان دیگـر

وزیـن در هـردم آیـد خوان دیگـر

در این محفل که نزهتگاه جـان است

رسد هـر سـاعتـی مهـمـان دیگـر

پس اینها که میگوئیم نه بعنوان دستور کار و راه و رسم ازلی و ابدی است. هرگز چنین نیست. منتها وقتی در کار گذشتگان، آثـار بزرگان‌و اعزهٔ عالم شعر و ادب تأمل و دقت میکنیم به نکات و دقائقی برمیخوریم، بابعضی خصال وخصوصیـات درخشان آشنا میشویم کـه جـالب ودرخور توجـه است و می‌بینیم وجوه اصلـی و روح کلی آن خصوصیات و خصلتهارا، هرجائی بشکلی درهمه بزرگان سراغ میتوان گرفت والا کسی نگفته است و نمیتواند بگوید که نباید کسی مثلا از «من شخصی و خصوصی» خود دم‌بزند، یافی‌المثل اخوانیه نگوید وفلان دوست را به‌بزم عشرت خود نخواند. مطلب اینستکه ببینیم و دریابیم که چه فرق است بین این «من» حافظ که میگوید:

مـن از جـان بندهٔ سلطـان اویسم

اگـر چـه یادش از چـاکر نبـاشد

و این «من» همو که میگوید:

درپس آینه طـوطی صـفتم داشته‌انـد
آنچـه استاد ازل گفت بگـو میگویـم

یااین که:

من آن نگین سلیمـان بهیچ نستانـم
کـه گاهگاه براو دست اهرمن بـاشد

و این که:

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

ببینیم و دریابیم چه‌فرق است بین «من و منم» فلان شعر وفلان شاعر و آندیگر و دیگـری. «من شخصی» شاعر و نـویسنده بـا «من اجتماعی» او ودرمرحلهٔعالیتر با «من عالی‌بشری» یابه‌تعبیری «نوعی» چه تفاوتی دارد واصولا یك آفرینندهٔ آثار هنری، یك شاعر تاکجا حق دارد از «من شخصی» خودش برای مردم وخوانندگـان آثـارش حرف بزند و درچه مراحلی است که «من» یك شاعر ونویسنده جلوه‌گـاه و نمودار احوال همگان و دیگران میگـردد و میتواند از حـدود مشترك عواطف و احساسات بشری دم بزند چه درجهت نفی ونفرین و نفرت و خشم ویأس وچه درجهت اثبات و شوروشعف وامیدواری.

پس دانستی، جانم، و نیك بدان که فرقی فارق و اصولی است بین «من» هائی که درپس پست شعرهاست، زین حسن تاآن حسن صد گز رسن، وبدان‌که «من شخصی‌وخصوصی» اگرچه «من»است امامثقالی هزاران هزار خروار تفاوت بها دارد با «من عمومی و اجتمـاعی» و نیز با «من عـالی بشری» تـاچه رسد بـه «من فوق بشری» یعنی «من برتران، این مردان، این رندان افاقی» وراستی راستی که درین حیص وبیص وگیرودار زمانهٔ ناکس وستمگر بی‌فریاد به من و تو چه مربوط است زر زرها وزوزه‌های فرومایهٔ فرومایگان که جز به‌شکم وزیر شکم خود نمـی‌اندیشند؟ از سربینی خـود وجبی آنسوتـر را نمـی‌بینند، بمن وتو چه مربوط است این زق زق وقه‌قه و هق‌هق‌ها؟ این گـزارش احوالهای شخصی که بنام ودرکسوت شعر دربازار است؟

وهم بدان جانم که‌درحـال وهوای بعضی تغنیـات و تموجات و

خرامش‌ها آدم اگر آدم باشد، سرشت وطبیعت او چنان می‌راند و می‌رساندش که «من شخصی» اوهروج وارتقا یابد، برتر وبرتر و بالاتر، چندانکه برمرز مشترك احوال‌ودریافتها وعواطف آدمیان دست یابد وپیوسته درآن حدود وحوالی بخرامد، حتی دم از «أناالحق» زند.

می‌بینی که‌دیگر کم‌کم بعوالم صوفیان نزدیك شده‌ایم. این مساله جوانب بسیار دارد، قصد تفصیل نداریم، اما این‌را نمیشود ندیده و نشنیده گذاشت که‌الحق صوفی وشان ومتصوفان وصوفیان دراین معنی کلمات بلند و شنیدنی بسیار دارند، و چه‌بسیار.

ما اینك برآن نیستیم که همه جلوه‌ها و جوانب این معنی را چنانکه درآثارصوفی‌وشان ومتصوفان وصوفیان توان‌دید، بررسی‌کنیم، چون‌بکار ما نمیخورد، اما چندکلمه‌ای ازایشان بدنیست نقل‌کنیم‌اینکه «من» و «نفس» چیست، اصرار صوفیان درنفی منیت چراست، (کشتن نفس) أناالحق فرعونی باأناالحق منصوری (حسین منصور) چه فرق دارد، چرا یکی مردود و مطعون است ودیگری بعقیدهٔ ایشان ممدوح و آخرین حد عروج انسانیت وازین قبیل امور.

و بد نیست بدانیم مفهوم «من» نزد بعضی فیلسوفان مثل ابن‌سینا ـ (که بعضی صوفیان طراز اول مثل عین‌القضاة همدانی هم آنرا پذیرفته‌اند) ـ عیناً همان مفهوم «انسان» و حقیقت انسانیت است. از قول ابن‌سینا از رسالهٔ «اضحوی» او در مقدمهٔ «تمهیدات» عین‌القضاة چنین نقل شده است: «بطور تحقیق انسان یا آن چیزیکه معنای انسان به آن قائم است و برمفهوم **من** دلالت میکند حقیقتی‌مسلم است پس **من** خود حقیقت انسان است یعنی آن چیزی است که انسان ازو شناخته می‌شود و ما آنرا ضرورة**نفس** میگوئیم...»

همین **من** و **نفس** است که پیران صوفی و مرشدان مسندنشین، مریدان و پیروان خود را در مراحل نخستین سلوك امر به نفی و طرد و کشتن آن میکنند که اگر این کشتن صورت نگیرد و اندکی هم از منیت درمرید باقی بماند کاراو تمام نشود و بمراتب‌بالا ارتقا نیابد، نه تنها مریدان که پیران و مرادان نیز مشمول این حکمند.

و حتی اگر گاه بعضی شیوخ صوفیان در غلیان وجد و ذوق و بسط حال، تصور کمالی درخود کنندو از من‌و منم دم‌زنند، پوشیدگان قباب عزت واعزهٔ مستوران حواشی، چنان کلمهٔ تنبیهی بگوش ایشان

می‌رسانند، که گوئی ابدال و اولیاء در کسوت متفرقه آمده‌اند تاشیخ معجب را از اوج آن اعجاب و بسط فرود آورند و با قبضی موقت گوشمال دهند. چنانکه در قصص شیخ شهاب‌الدین ابوحفص سهروردی آورده‌اند که روزی در بغداد مجلس تحقیق و وعظ میگفت در اثنای وعظ اورا ذوق بسطی دست داد و بیتی معجبانه خواندن گرفت که درین نزدیکان بمعنی دور و بینندگان بباطن کور، صاحب دردی نمی‌بینم تاا‌ز نجد و از یاران نجد باز گویم و درو دیوار بوجد آرم، درین حدیث بود که ناگاه جوانی از حواشی برخاست و خطاب به شیخ آواز برآورد و چنان کلمهٔ تنبیهی بگوش او رساند که شیخ درحال صیحه‌ای زد و از منبر فرود آمد، آنکه گوئی سلونی گوی بود اقیلونی‌گویان سر خود گرفت و رفت.

و حکایت منقول در مثنوی مولانا جلال سخت مشهور است و نقلش بالتمام ضرورت ندارد اشاره‌ای بس یعنی «قصه آنکس که در یاری بکوفت، گفت کیستی؟ گفت منم، گفت چون توئی درت نگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد.»

گفت **من**، گفتش برو، هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست
چون **منی** تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید ترا در نار تفت

یا: چون **توئی تو**....، باری آن یار برفت و سالی در سفر و سیاحت آفاق و انفس بود و منی از سربنهاد و بازگشت و دیگر بار در بکوفت:

بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم **توئی** ای دلستان
گفت اکنون چون منی، ای من درآ
نیست گنجائی دومن در یک سرا
چون یکی باشد همه نبود دوئی
هم‌**منی** برخیزد آنجا هم **توئی**

همین دقیقه و پرهیز را دارد **خاقانی** شروان آنجا که گوید:

صورت **من** همه **او** شد صفت **من** همه **او**
لاجرم کس **من** و **ما** نشنود اندر سخنم

نزنم هیچ دری تا که نگویند: آن کیست؟

چون بگویند، مرا بـاید گفتن کـه منم

و نیز قصهٔ شیخ‌نجم کبری مشهور است که در خدمت چند شیخ او را عجب و اعجابی دست داد و پیران آواره ازینسو بـدانسو، نزد شیوخ بسیار فرستاندش تا آن عجب و منیت ازو زایل شدو این مرتبت در چند مرحله او را حاصل گشت.

ونیز قصهٔ آن مرید توانگرزادهٔ شیخ‌ابوسعید مشهور است کـه منیت داشت وپندارهای باطل از تصور نفس و وجود خویش، شیخ او را گفت که طبق حلوا برسر گذارد وازین سر بازار بدان سر برود و برگردد تانفس و منیت او کشته شود.

و مستی را خردمندان از آنجهت خوش میدارند که من و منیت را زایل می‌کند.

مستی خوش است زانکه من ازمن جدا کند

ورنـه خرد بـه بیخردی کـسی دهـد رضا

وبیرون ازین نیست کـه اگـر می چنین هنری نداشته بـاشد، تلخابه‌ای زهرآلود بیش نیست. باید همین باشد و آنگاه که می چنین بود و چنین توانائی وهنرنمائی کرد، آنانکه در اوقات عادی غرقه در من و منیت خویش هستند، آنگاه که می ایشان‌را از خودی خود پیاده میکند، حیرت‌زده پرسشها دارند وهای وهوها که.

این چه می بود ازچه‌ساغر ریخت ساقی درگلویم

کز سر مستی گذشت از هردو عالم های و هویم

و ساقی آتش پرست آتش دست کـه هوشیار بزم مستان است، حیران میماند که چنین مستانه سخنها می‌شنود و میگوید مریزاد دست من و خوشا مستی:

نقش من از من ستردی عقل وهوشم پاک بردی

باز می‌گوئی چه خوردی؟ آنچه کردی در سبویم

کار به‌اینجاها کـه میرسد، دیگر من وتو از هم نمی‌شناسند، و یحتمل می‌پندارند که من ایشان ازمیان شده است و تنها تو، یعنی او را میدانند و میشناسند و بگذشتهٔ احوال مینگرند وگزارش میدهند که چنین و چنان بود وما نمیدانستیم.

بامن بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم
چون «من» شدم از میان «تو» را دانستم
تا من بودی منت نمیدانستم

و آنگاه می‌پندارند که‌دیگر با «او» یاا‌گر اومخاطب ایشان باشد با «تو» یگانه شده‌اند، یکتا شده‌اند، اینجاست که بجای آنکه «من» تکیه کلام و ضربهٔ سنگین، فرودگاه وفرجام سخن باشد «تو» جانشین او، آن من شده، وتازه حیرت و پرسشی درکار است وغم:

ای‌گشته وجود «من» همه یکتا «تو»
آن غمکده پس «منم» ندانم یا «تو»
غم حلقهٔ دل گرفت، دل گفت درآی
بیگانگی نیست تو مائی، ما تو

تاآنجا که دیگر منی و توئی ومائی وهمه هرچه هست افسانه نماید و جز یگانه و یگانگی طی کرده شود:

طی کن افسانهٔ منی و توئی
ای یگانه مگو دگر زدوئی

نظیر آنچه‌نزد ابن‌سینا دیدیم، نزد شیخ‌شبستر می‌بینیم، پرسشی است و پاسخی، صوفی‌وشی پرسیده است و متصوفی پاسخ گفته، اما سخن صوفی و عارف را نزد مولانا جلال دیدیم و باز خواهیم دید ونیز نزد عطار اینك آن صوفی‌وش، امیرحسینی هروی میپرسد:

که باشم «من» مرا از خود خبر کن؟
چه باشد معنی: «در **خود** سفر کن»؟

و شیخ شبستر جواب میگوید:

تو گوئی لفظ «من» در هرعبارت
بسوی روح می باشد اشارت
یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و **خود** در **خود** جهان‌شو
نماند در میانه رهرو و راه
چو های و هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ
من و **تو** در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از **من تو**ست
که آن بر بستهٔ جان و تن **تو**ست
من و **تو** چون نماند در زمانه
چه کعبه چه کنش، چه دیر خانه
تو را غیراز **تو** چیزی نیست درپیش
ولیکن از وجود **خود** بیندیش

اما این حکم و حال در صورتی جاری و حاکم است که بتوان ازین حدود نازل و فرودین، پائیں و پائینتر درگذشت و برگذشت، بتوان دید و شناخت و گرنه:

چون نبینی روی **حق** تاچند وی گوئی واو
چون نباشد غیر او تاچند **من** گوئی و **ما؟**

ونیز، ونیز، ای‌من، ای**خود**بین، ای‌تو، بشنو وبیندیش:

تاکی **من** و جمال **من** و ملك و مال **من**
چندین هزار **من** شدی، ای **قطرهٔ منی**

و همین من و منم گوئی بود که ابلیس را ازآن مرتبهٔ بلند فرود آورد، اوجش را به‌حضیض تنزل داد وقربش را بعد کرد، آنهم چگونه بعد وحضیضی، که در سنت وقصص سامی واسلامی نظیر ندارد. هرگز هیچ من ومنم‌گوئی بااین سنگینی واین سهمگینی ـ طرد ولعن وتبعید ابدی ـ شاید برای هیچکس تمام نشود. وابلیس خود چه سهل وساده ازین دردناك افسانه سخن میگوید. بقول عطار:

حقتعالی گفت باموسی به راز
کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی به راه
گشت از ابلیس موسی رمزخواه
گفت: دایم یاد دار این یك سخن
«من» مگو تاتو نگردی همچو من

پس‌از ابلیس هم چه بسیار هیچکسان تاامروز پیوسته ازمن و منیت دم زده‌اند بی‌آنکه بدانند هرمنی، اگر نیك ببینی من نیست، چه بسیار من‌ها که‌مثقال وخردل وکمتر ازینهم نیستند، هیچند وچیزی‌کم.

گفتیم که‌فرق‌است، فرقی‌فارق، بین «انانیت» فرعون و«انانیت» حسین منصور، باید به‌قلهٔ خیامی رسید وخیامی سخن‌گفت، وقتی‌حسین منصور شدی میتوانی نه‌تنها «من» بگوئی بلکه حق داری کوس أناالحق بزنی، نه‌یك‌نوبت که پنج و پنجاه نوبت درهر‌نفس:

روا باشد أناالحق از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی؟

بشرط آنکه‌بقول قائلش «محض‌رحمت» باشی نه «عین لعنت» که فرق است از آنکه یار دربر دارد، تاآنکه دوچشم حلقه بردر دارد، پیری از پیران مولانا جلال، برهان محقق گفته است: «فرعون أناربکم گفت لعنة‌الله شد، منصور أناالحق‌گفت رحمة‌الله شد» وخود مولانا راست در همین معنی:

گفت فرعونی أناالحق گشت پست
گفت منصوری أناالحق و برست
آن «أنا» را لعنة‌الله در عقب
وین «أنا» را رحمة‌الله، ای عجب
آن «منم» بی‌وقت گفتن لعنت است
وین «منم» دروقت گفتن رحمت است
آن «أنا» منصور رحمت شد یقین
وین «أنا» فرعون لعنت شد ببین

این لعنت و نفرین‌ها همه متوجه به‌منم‌زدن و «خودی» خود را دیدن است که دراین‌زمینه نیز کلمات بزرگان عالم معنی بسیار است، یعنی درنفی وطرد «خود» و «خویشتن» و «خودی». چندانکه این آماج — یعنی خودوخودی— درعرصهٔ شهسواران‌معانی بلند وخسروان اقالیم روح و رستگاری و نجابت تیرباران شده است، شاید در دل خورشید چندان نورباران نباشد.

چیست تقوی رستن از قید **خودی**
محو گشتن در جمال سرمدی

ونیز، ونیز:

چشم حق‌بینی ز **خود** بینان مدار
هرکه را **بیخود** ببینی با خداست

نخستین گام رفتن ورسیدن را همین رستن ازخودی‌خود میدانند

. شاید این بزرگترین پیغامی است که همهٔ رسیدگان پس‌از وصول برای شائقان راه دارند، باهمین ابهام وپوشیدگی، چون گویا نشانی ازین روشنتر و سرراست‌تر سراغ ندارند:

گرره بخدا جوئی در گام نخست
نقش **خودی** ازصفحه جان بایدشست
گم گشته زتو گوهر مقصود، تو خود
تاگم نشوی گم شده نتوانی جست

مناجاتی اینچنین ساده ودرعین‌حال غریب، مگر فقط از رهروان همان‌طریق بشنویم، ما بسکه نظائر این‌کلمات‌را شنیده‌ایم غرابت آن‌ها ازنظرمان محو ومنسی شده است که یارب:

اول از «خویش» بیخبر ساز مرا
وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

هرکس بزبانی وباعبارتی. اما همه یك معنی را میگویند، یك نکته بیش نیست گلها رنگارنگ وگوناگون است. اما انگار عطر و شمیم همه یکی است.

از خودی بگسل و به‌او پیوند
رو وصال خدا تمنا کن

پس‌از فرو نشستن این غبار است که‌آنچه دیدنی است پدیدار میشود، وقتی این پرده یکسو شد، چهرهٔ نهفتهٔ مقصود هویدا میگردد و وحدت محض متجلی:

تا توئی در میانه خالی نیست
چهرهٔ وحدت از غبار شکی
گر حجاب «خودی» بر اندازی
عشق و معشوق و عاشق است یکی

همه آن خطابها که به‌ساقی دارند، آنهمه تضرع و التجاء، آنهمه آرزومندی و نیاز، فقط برای دست یافتن به‌این بلندی است. دنیائی پراز سرودها و ساقینامه‌ها میشود، باهزار زبان و هزار تمنا و طلب، برای حصول همین یك مقصود، آیا اینان گروه دیوانگانند که اینچنین استغاثه‌ها دارند؟

بیا ساقیا تاکی این بخردی
بنه بر کفم داروی **بیخودی**

آیا شگفت نیست این‌آرزو وطلب؟ همه ظاهرها وباطن‌های عرف وشرع وبود ونبود را ندیده میانگارند، هیچ می‌انگارند وبی‌هیچ بیم و پروا خود را آماج تیرباران طعن ولعن مـی‌کنند، برای طرد «خود» و «خودی» ودست‌یافتن به «بیخودی» اما چرا؟ جواب‌را باید ازخود ایشان شنید:

بـده ساقـی آن جـام عنبـر سرشت
کـه دارد شرف بـر رحیـق بهشت
خـلاصـم کـنـد آن مـی سرمـدی
ز رنـگ **خـودی** بـخشدم **بیخـودی**
سگ درگـــه بـت‌پـرستـان مست
بفتـوای پـاکـان به از **خود پرست**

بلی، مطلب اینست و فتوی این. و برای پرهیز ازهمین تنزل و تدنی وسقوط هولناك است که‌چنان راه ورفتارهای شگفت، چنان التجا والتماسها ازیشان دیده‌میشود. بیهوده‌سخن باین‌درازی نمیتواند باشد. حتی دیوانگان نیز نمیتوانند یك‌ورد مجهول و دعای نامفهوم و مه‌آلود را اینهمه تکرار کنند.

سـاقـیـا بـــادهٔ صـبـوح بـــده
عـــاشقـان را غـذای روح بـــده
بـــادهٔ عشـق ده بـه مـا مستـان
مـی بـده «ما»ی مـا ز مـا بستان

در حقیقت وقتـی عظمت کـائنات حسی و عقلی، آسمـانهـا، کهکشانها، اختران، جهانهای عظیم دور و نزدیك، فراخنای بی‌در و پیکر سپهر، حتی همین حدود وحوالی محدود که آدمی تاکنون شناخته است، این کیهان اعظم حیرت‌انگیز که برای بیان گوشه‌ای از بزرگی و پهناوری وشگفتی آن کلمهٔ مناسب و بـاندازه ووافی درهمه قوامیس حقیقی و مجازی و فرضی و خیالی آدمیان سراغ نتوان گرفت. وقتی کیفیت و کمیت وجود و قوانین و نظامهای شگفت‌آور کائنات از خرد و بزرگ ودور ونزدیك وزمینی وآسمانی، یکی دوساعت عرصهٔ تأمل ودقت وغور اندیشه وخیال وتصور «آدم» قرار میگیرد، کمی درعظمت وشگفتی نظامهای حیران‌کنندهٔ بیرون ازوجود خودش دقیق وبـاریك میشود، تعمق وتفکر میکند، واقعاً باشرمندگی تمام به‌حقارت وناچیزی

وناتوانی وجود حقیر و «شخصیت» کوچك وبیمایه «خود» و «خودی»
خود پی میبرد وکسیکه گهگاه چنین تأمل وتعمقی نداشته باشد باید
برای نوع‌وجنس خود درفکر اسم دیگری باشد غیراز آدمیزاد. آنوقت
بایك‌چنین وضع‌وحال وچگونگی‌محل وجود وزندگی‌آدمی (که‌هرلحظه‌آن
سرنوشت محتوم، آن‌مرگ اقرب من‌حبل‌الورید ممکن است اورا به
خوارترین و حقیرترین وضع درپنجه قوی وبیرحم وبزرگش بهم‌بمالد
وخردوخاك ونابود کند و خاکش بباد دهد) یك‌چنین موجود زبون و
ناتوان وبیچاره، وقتی دم ازوجود وشخصیت خویش، یابقول **اقبال
لاهوری** دم از «خودی» میزند حقیقة مضحك وشرم‌آور است واز جهتی
درخور ترحم وتأسف. بگذریم ازینکه اقبال لاهوری اساس «فلسفه»اش
برهمین «خودی» است ومقاصد دیگری دارد اما بهرحال من هروقت
دعوی «خود» و «خودی» ازآدمیزادی می‌شنوم، بی‌اختیار بیاد این‌بیتهای
شیخ‌شبستر درگلشن‌رازمی‌افتم‌که میگوید، وچه‌درست وباطنزی بی‌رحم:

جهان در جنب این نه سقف مینا
چو خشخاشی بود بر روی دریا
نگه کن تا تو زین خشخاش چندی
سزد گر برسبیل «**خود**» بخندی

در اصل البته اینطور است که «سزد گر بر بروت خود بخندی»
که‌امروز بجای‌بروت سبیل‌مصطلح مردم‌ست وبهرحال خواه بروت وخواه
سبیل‌الحق خنده‌دارد که‌آدمی باد به‌بروت بیندازد ودم ازخود و«خودی»
بزند. درمقابل این‌حرف‌گفته‌اند ومیگویند: بلی. همین آدمیزاداست‌که
چنین و چنان است، از کجا شروع کرده است و بکجا رسیده است،
اکتشافات، اختراعات و چه وچها که شنیده‌ایم اما هیچیك ازینحرفها
منافی آنچه ما گفته‌ایم نیست.

باری بگذریم چند کلمه‌ای که میخواستم دربارهٔ «من و منیت»
درپس پشت شعر وادب بنویسم کمی مفصل‌تر ازآن شد که می‌پنداشتم،
خاصه که خواستیم به‌جوانب مختلف این معنی بپردازیم و مطلب را از
جهات گوناگون بررسی کنیم و ببینیم تفاوت من وماهائی که درشعرها
میآید چیست، ارزش هرکدام تاچه حد است، من شخصی و خصوصی
کدام است ومن عمومی و همگانی، بشری، نوعی وفوق بشری کدام.

ازهمه آنچه ازآثار صوفی‌وشان ومتصوفان وصوفیان نقل‌کردیم،

چه‌آنجا که درنفی من وما میگفتند و چه‌آنجا که‌درطرد خود وخودی، من میخواهم این نتیجهٔ اجتماعی و انتقادی و یحتمل انسانی را بگیرم که توجه و تکیه وتأکید ایشان دراین خصوص (اگر چه قصد عارفانه در عالم الهیات دارند) بنحو درخشانی این نکته را بر میکشد و پیش‌چشم می‌گمارد که در عالم شعر و هنر دست‌یافتن بمراتب بلند واحراز ارزشهای عالی جز ازین رهگذر ممکن نیست، آنکه هم‌وغمش تنها مصروف به‌منیت و خویشتن خودش است کجا میتواند ازحدود پست و نازل برگذرد؟ فلك مملکت کی دهد رایگانی؟ باید همه عمر و هستی و تمامت وجود خود را مایه گذاشت آنهم در راههای روشن و بزرگ مقاصد بشری و متعالی، وازبرای انسان وانسانیت، ازین رهگذر است که آدم آدم میشود. کار باید کارستان باشد تامرد را مردستان کند، معادله ازینطرف هم درست است یعنی مرد مردستان است که کار کارستان میکند. مدام زر زر کردن وزوزه کشیدن برای مقاصد پست شخصی، قصیده و غزلك بافی‌کردن برای امور خصوصی حقیر هیچوقت کسی را فردوسی و خیام و عطار ومولانا جلال وسیف فرغانی وسعدی وامثال ایشان نمیکند، بقول خاقانی:

چند از من و من سخن سرودن؟

خود قبلهٔ راه خویش بودن؟

همه بزرگانی که در همه اقطار عالم میشناسیم چنین بوده‌اند بی‌هیچ استثنا، شمعی همه عمرش تمام و سراپا سوخته است تاگوشهٔ شبی را روشن داشته است.

اینها مطالبی نیست که فقط خاص این زاویه عالم باشد یاچندان تازگی داشته باشد. این مگر «**پاسکال**» نیست که گفته است: «**من**، نفرت‌انگیز است» یامگر «**اسکار وایلد**» نیست که به «**ژید**» توصیه میکندکه «همه‌چیز می‌توانی بنویسی بشرطی‌که **بامن** وبرای **من** شروع نکنی» یامگر این «**پل والری**» نیست که میگوید: «خوب نیست که آدم همیشه خودش و برای خودش باشد یا باخودش.»

چرا درزبان فارسی باآنکه قسم غزل به‌نسبت بیش‌از همه اقسام گفته شده است وگفته میشود، بااینهمه غزلی که حقیقةً غزل باشد ـ نه‌هرقولك بچه‌پسند ـ چنگی بدل همگان بزند، لحظه‌ای جمیل از هستی درآن متجلی باشد، زبان همه ضمیرها و همه دلها باشد بسیار نادر

است؟ برای اینکه اغلب غزلگویـان ما دراغلب موارد نتوانسته‌اند و نمیتوانند برآن‌مرز مشترك عواطف بشری دست‌یابند، بآن مرحله بلند عروج کنند، این‌ست که کارشان اغلب و اغلب شخصی و بی‌رمق است، جان و جمال واقعی ندارد، همه‌جا در اینگونه غزلها یك «مَن» کـاملا محدود شخصی بی‌ارتباط روحی و معنوی بادیگران مطرح است، غالباً یك گزارش احوال کاملا خصوصی است: من عاشقم، من غمگینم، عشق وغم پدرم را درآورده، پرم را آتش زده، یار بیوفائی کرده، از هجرش رنج میبرم وازینحرفها. آنهم باتعبیرات و تشبیهات واستعاراتی مکرر ومبتذل محدود به‌سنتهای هزارساله‌که دراینخصوص بایدجداگانه حرف زد، مطلب دیگری است.

درغزلگویان ما بسیار کمند کسانیکه توانسته‌اند من خود را به من دیگران نزدیك ومربوط کنند، یاآنچنان باوج زیبائی ودرخشندگی وجمال بکمال دست یابند یاآنچنان لطف بیان و حسن اسلوب و تازگی طریق که بتوانند من خصوصی خود را برای همه لذت‌بخش و دلنشین وگیرا کنند. در آثار حضرات موصوف ما غالباً باید ناظر وسامع احوال و اقوالی باشیم‌که باحال وروز ما هیچ ربطی ندارد آنهم بوضعی مکرر و بابیانی هزار بار گفته شده که آدم می‌بیند هیچکدام از مصـالح و موجبات کار از خود گوینده نیست و مطلقاً تـازگی ندارد. فی‌الواقع بمن وشما چه مربوط است که فلانکس بامعشوقه‌اش فلان کارها کرده، بدقولیها دیده و چه وچها؟ درصورتی من ازین احـوال واقوال لذت میبرم که من نیز گوشه‌ای از آن غزل را آیینه لحظه‌ای از لحظات خود ببینم، یاشیوه‌ای رمزی کنایه‌ای درکار باشد و قوت و قدرت وابتکاری که منهم به‌پندارم بالمحه‌ای از «من» شاعر همداستانی دارم این زبان دل و جان من است که در دهان اوست، یانفس من که درسینه او. اما غالب آنست که‌ما کمتر باغزلگویان متوسط وضعیف (یعنی ۹۹۷ در هزار ازغزلگویان فـارسی) احساس همـآهنگی و همـدردی میکنیـم. دیروزیها را حرمت نگه میداریم وامروزیها را شرم حضور مـانع از ابراز حقیقت است مخصوصاً که مرگ‌وپیری ودوری و غیبت آدمیان را عزیز میکند، حرمت دیروزیها و امروزیها بیشتر ازین رهگذر است. اما بزرگان عـالم معنی وهنر چنین حـالتی ندارند زیرا «من» درپس پشت شعرشان بشری وعمومی‌است چنانکه در شعر خیام هست وگاهی

هم حافظ وبعضی دیگر. بی‌شك ازهمین رهگذراست که سخن خیام ـ باآنکه بسیار کم است ـ جهانی را مسخر میکند. درحدی کمتر حافظ نیز، اما سخن آتش یاعاشق اصفهانی مثلا یافلان وبهمان همچنان در نسخ خطی، احیاناً مذهب وآراسته و پرنقش ونگار و خوشخط، محدود میماند یادویست سال یك چاپ هزارنسخه‌ایش صدسال در دکه‌های کتابفروشی باد میکند، چرا؟ بهمان عللی که‌گفتیم وگذشت. باری من گاهی چنین اندیشیده‌ام، واینك فصل من ومارا بااین رباعی «فکری گیلانی» که در ریاض‌العارفین ازو نقل شده بپایان میبرم:

تـا از غم هرچـه هست بیغم نشوی
تـا خـاك ره مـردم عـالـم نشوی
تـا قطع نظر از خودی خود نکنـی
این نکته یقین بدان کـه آدم نشوی

* گاهی اندیشیده‌ام و اینجا میگویم: ببین عزیزم، من در واقع درست نمیدانـم چرا اهل مصاحبه و اینحرفهـا نیستم از آن‌کج وکوج نشستنها، عکس گرفتنها و حرف وسخنها، و چه و چهـا انگار اصلا خوشم نمیآید. بخواهندگان وسائلان دراین خصوص چه‌بسیار بدقولیها کرده‌ام، واقعاً خنده‌م میگیرد از آن حرکـات ناگزیر و متداول. یعنی چه؟ رها کن عزیزم، بمن چه مربوط است آن سؤالهای عجیب و غریب و غالباً مضحك و ازینجا و آنجا، از ری و روم بغداد؟ و بدیگران چه مربوط است‌که این بندهٔ خدا راجع به‌فلان بندهٔ خدا چگونه می‌اندیشد و داوری میکند؟

اما چتوان‌کرد، یکبار از بارها نتوانستم بیش از چندبار بدقولی کنم، یعنی کتابخانـه‌ای بودکه نمیشد ترك رفتن بآنجا گویم و دختـر خانمی در آن‌کتابخانه کار میکردکه برای مجله‌ای یك طغرا مصاحبـه میخواست. پس از چندین و چندکرت امروز و فرداکردن چون دیدم آن خواهندهٔ خوب و مهربان سخت به‌جد ایستاده است‌و بعد دیدم سؤالها نیز حتی‌المقدور از آن قبیل‌ها نیست،

ناچار تن بقضا در دادیم و نشستیم و قضی‌الامر. وقتی در آن مجله (علی‌الرسم با بعضی غلطهای اصولی مطبعی) آن مصاحبه چـاپ شد، دیـدم گوشه‌هائی از آن گفت‌وگو شایـد عمومی‌تر شده بـاشد از پرسش‌های آن دخترخانم برای خوانندگان آن مجله و دیدم برای‌کسان

دیگــری هم‌که احیاناً خواننده آن مجله نبوده‌اند یا نیستند و احتمــالاً نظائــر چنان سؤالات را از نظائــر چنین جوابگویان دارند، میتــوان قسمتهائی را با بعضی‌تصرفات نقل‌کرد،گیرم تعمیمی باشد یاتخصیصی یا غلطگیری و تصحیح آن مصاحبه و البته گاه خیلــی خیلی مفصلتر، چون ممکن است برای این قبیل کارها و حرفها دیگر بعدازین حوصله نداشته باشم، و نیز چون اگر قرار است حرفهائی زده شود، که زده شده است، برای چنین جائی‌که مؤخره و دنبالهٔ دفتر دیوان ایــن بندهٔ حداست، مناسبتر و واجبتر است (مثلکی داریــم در خصوص شمع و مسجد و خانه) ازینرو گفت وگوهای آن مجلس را با تفصیل و شاخ و برگ بیشتر باینجا نقل میکنم. بگذار یکبار هم ما ازین نایرهیزیها و ادا بازیهاکرده باشیم. همان‌کج و کوج‌نشستن، سینه صاف‌کردن، باد بگلو انداختن و حرفهای مکش مرگ‌مای قلنبه سلنبه‌زدن، مثل میگوید: آدم از یکبار خوابدیدن پیغمبر نمیشود. بــاری خانــم پوران صارمی سلمهاالله سؤالات خود را یکی‌یکی مینوشت میگذاشت پیشم و من‌درآن سکوت ساکت کتابخانه برای هر سؤالی جوابی که درآن لحظه بنظرم میرسید، مینوشتم، ایشان میرفتند احیاناً کتابی میگرفتند یا میدادند و گاه باز میگشتند، مثل ممتحن‌ها در سر جلسهٔ امتحان، ورقهٔ نوشته‌ای از من می‌ستاندند و باز سؤال دیگری همینطور تا آخر امتحان. البته با آن فراست و کیاست کامله که شما دارید متوجهید «س» یعنی ایشان و «ج» یعنی این بندهٔخدا خوب، حالا با اجازه خودمان میرویم سرسطر.

«س ــ در آغاز بگوئید بنظر شما شعر چیست؟»

«ج گاهی اندیشیده‌ام که من این رأی و نظر را می‌پسندم که بگویم: شعر محصول **بیتابی** آدم است در لحظاتی که **شعور نبوت** بر او پرتو انداخته. حاصل بیتابی در لحظاتی که آدم درهاله‌ای ازشعور نبوت قرارگرفته. بسیاری هستند که‌درمسیر این تابش‌بیرون‌ازاختیار قرار میگیرند (حتی گاهی در اغلب نزدیك بتمام لحظات عمر آن پرتو بر تمام پیکرهٔ وجود ایشان میتابد، مثل نور صحنه که همراه بازیگر یا رقاص روی صحنه، با او و برحرکات او حرکت‌میکند) اما ایشان آن «بیتابی» را ندارند بسا که سکوت و تأمل شعر کاملا خصوصی این‌قبیل شاعران‌ست، شاید هم نمیخواهند بیتابی خودشان‌را بروز دهند وظاهر کنند، یاشاید اصلا دیگران را شایستهٔ دریافت نمیدانند، خاموشی را

خوشتن میدارند، گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی است. و بعضی بعکس ایشان بیتابیشان بصورت شعر بروز میکند «نشد» میکند وایشان آن بیتابی را باعلائم و نشانه‌هائی که معهود و موضوع و قراردادی است ــ وکما بیش دیگران‌هم باآن نشانه‌ها و علائم آشنایند، یعنی‌زبان و رمزها و وسائل بیان و دلالت و سرایت‌دادن تعنی، ثبت میکنند وبروز میدهند و دیگران را هم لااقل درامر دریافت گوشه‌هائی ازآن لحظات زودگذر جادوئی وفرار، شرکت میدهند. این یك نوع بده بستان و در واقع اعطا و بخشش است. عطائی است بالقاهای خــاص. عده‌ای نیز هستند ــ وچه‌بسیار ــ که فقط و فقط همان بیتابی را دارند، اما در مسیر آن تابش عجیب و افسونی قرار نگرفته‌اند. اینستکه شعرشان جان وجمال واقعی ندارد، اگر چــه ممکــن است دارای بسیــاری علائم و نشانه‌های دیگر شعر بــاشد. نشانه‌های ظاهــری و فنی از قبیل کلمه، وزن، قافیه، حرفهای به‌اصطلاح شاعرانه، تعبیرات و تشبیهات،صنایع و آرایشها و امثال اینها. چه بسیار عمر و زندگیها دراین‌راه، راه‌این اشتباه تلف شده است چون تقریباً اغـلب مردم میخــواهند، هــوس بسیار دارند که ازین «فضیلت وهنر» یعنی شاعری، بهره‌مند باشند و می‌پندارند هستند چون به‌خیال خود بعضی نشانه‌های کاذب و همان بیتابی مذکور را در خود سراغ دارند. ازینجهت بعقیدهٔ من تلفات شعر و شاعری شاید از تلفات همه حوادث طبیعی و غیرطبیعی درطول تاریخ بشریت، بیشتر باشد. از سیل، زلزله، جنگ، بیماری‌وغیره. این‌آفت پرتلفات عجیب مثل یك بیماری ظاهر بصلاح مرموز و ظاهراً بی‌آزار، اما در واقع خطرناك و متأسفانه علاج‌ناپذیر، مخصوصاً در کشورهائی نظیر کشور ما بیشتر است. کشورهائی که همیشه خدا گرفتار وبیمار و مبتلا بوده‌اند و دوره‌های ستمدیدگی و عقب‌ماندگی و مغلوبیت، انحطاط و بندگی و اسارت بسیار داشته‌اند، در اینچنین کشورها تلفات شعر (یعنی اینکه عمرهای اغلب مردم در راه یك پندار و فریب، یك خیال بی‌اساس تلف شود و کسانیکه بیرون از حدود آن تابش و پرتو شعور نبوت هستند و فقط همــان بیتابی و وهم را دارند، مثل متنبی و متنبیه‌های کذاب که‌وهم برشان داشته، زندگیشان را در راه هیچ و پوچ هدر کنند) تکرار میکنم، در اینچنین کشورها تلفات شعر بیشك بیشتر از تلفات همه جنگها و حوادث شوم و بیماری‌های‌عمومی

بوده است وهست و هنوز نیز این ضایعات بقدرت و قوت خود باقی است. و همین وفور و فراوانی تلفات شعر – یعنی بسیاری شعرای مادون درجه یا درجه‌داران از دو وسه پائینتر – دلیل روشن وبارز بر انحطاط وعقب‌ماندگی کشورهاست. هیچ‌نوع پیشگیری و مداوائی هم متأسفانه سودی ندارد جز اینکه کشور رو به آبادی و آزادی و رشد برود، آنوقت مردم بدنبال کار و زندگی خود خواهند رفت واز این بیماری وتوهم نجات و شفا پیدا خواهند کرد وامر شعر به‌عهدهٔ اهلش خواهد افتاد، یعنی همان تك‌وتوك دیوانگان و شعرای واقعی وحقیقی. چون شاعر بی‌هیچ شك و شبهه طبعاً وبالفطره باید بنوعی دیوانه باشد و زندگی غیر معمول داشته باشد این زندگیهای احمقانه و عادی که غالباً ماها داریم زندگی شعری نیست. هرآدم معقول سربراهی را که شاعر نمیکنند. اهورامزدا، خدا، بغ یاهرچه و یاهرکه، این جنون زیبا را به‌هرکس هرکس نمیدهد بقول عمادجان: هرخسی را نرسد زندگی طوفانی. اصلا اگر بنا باشد همه ازین جنون برخوردار باشند، کار دنیا لنگ میشود بعکس تصور عامهٔ آسانگیران ومتوهمان شاعری، مطلقاً وابداً نمیشود که نمیشود، هم زندگی معقول عادی سربراه داشت. وزیر و وکیل ومدیر کل وتاجر وکاسب وفلان وبهمان بود و «ضمناً» شاعری و زندگی شعری‌را هم «یدك» کشید این اصلا شدنی نیست چون شاعر نمیتواند و نباید «کار» دیگری جز شعر و «زندگی» دیگری جز زندگی شعری داشته باشد. قضیه باین آسانیها هم که عامه تصور کرده‌اند – البته مقصود به شاعر بمعنی عام آن است – نیست، باید همه‌عمر، هستی هوش، همت، همه خان‌ومان وخلاصه‌تمامت بود و نبود وجود را داد، باید خود را وقف کرد، فروخت. باید تارك‌الدنیا و راهب وشمس این صنم شد و عابد این معبد آنوقت تازه ممکن است نازنین گوشهٔ ابروئی نشان دهد و شبانگاه، ناهرآنگاه که خلوت را مناسب ببیند، آهسته پاورچین پاورچین ببالین دیوانه و بیمار عزیز خود بیاید زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست. وبپرسد آیا خوابت هست؟ اینچنین کابین سنگین و گرانی دارد این لولی نازنین جادوئی. مگر میشود هم زندگی آزاد و آسوده، فارغ و منعم داشت، حاج‌میرزا فلان بود، جناب‌آقای دکتور بهمان بود، وهم‌حافظ یامولانا؟ نه. نمیشود. چنانکه تاریخ گواهی داده است نمیدهد.

عالم عشق نداند هوشیاری چند
راز عالم نسپارند به غمازی چند

واما در خصوص وفور ضایعات و تلفات شعر در کشور ما، از شواهدی که میتوان نقل کرد اینستکه هم امروز روز تذکره‌های خاص هرشهر و ولایت وهمچنین تذکره‌های عمومی را ببینم که چقدر صفوف شعرا ومتوهمان شاعری طویل است. اینجا داستانی یادم آمد که نقلش بی‌مناسبت نیست. راوی داستان دوست فاضل گرامی حضرت والا عبدالحمید شعاعی‌خراسانی ملقب به‌تهرانی‌است. راوی میگوید وقتیکه من (یاشاید دیگری حالا درست یادم نیست که ناظر وشاهد خود حضرت والاست یادیگری برایش تعریف کرده، بهرحال فرق نمیکند) در ادارهٔ دارائی یکی از مراکز استانها کار میکردم و معمولا هر سال بدستور اداره مأموریت سفر داشتم که برای خرید «مازاد غله» به‌شهرها و شهرکها و قصبات اطراف بروم. یکسال طبق معمول مأمور شدم که به شهرکی (فی‌الواقع قصبهٔ بزرگی مثلا باندازهٔ اسفراین خراسان یانائین اصفهان یاجهرم شیراز و ازین قبیل) بروم و مازاد غله آن حدود را خریداری کنم. این شهرك در حدود ده دوازده هزار جمعیت داشت. من بخانه خانی دوست وارد شدم که در آن شهرك از خوانین معروف و باصطلاح از معتمدین محل بود. کار من معمولا هرسال در فصل خرمن بیست روز یکماهی طول میکشید. این خان ودوست میزبان من هرهفته پنجشنبه‌ها یك مجلس روضه‌خوانی داشت چندتائی اخوند میامدند و علی‌الرسم کتك و کشتاری میکردند و گریه و شیونی راه میانداختند، پولی میگرفتند و میرفتند. منهم از بیکاری در این مجلس شرکت و تماشا داشتم.

عصر پنجشنبه‌ای بود، برایوان وقسمتی ازحیاط آجرفرش خانه، قالی و قالیچه گسترده بودند و من و دوستم، صاحب و بانی عزاداری، و بعضی دیگر از معتمدان اهالی درصدر مجلس نشسته بودیم و عده‌ای از مردم شهر هم هریك بفراخور منزلت خویش یانوبتی که رسیده بودند بجائی نشسته بودند. اخوندها آمدند کار و شغل شریف و خفیف خود را کردند مزد گرفتند و رفتند. مجلس تقریبا آرام و خلوت شده بود. مستمعان و عزاداران محترم غالبا رفته بودند وچندتائی تك‌و توك، اینجا و آنجا، داشتند چای آخری را دیشلمه میکردند، یاچپقی.

سیگاری دود میکردند که بروند. دوستم برای تفنن و سرگرمی من یکی از بقایای حضار را که داشت چپق میکشید، بنام صدا زد:

ــ آمیرزا ابوالفضل، پاشو بیــا جلوتر. اینجــا، خدمت حضرت والا. از آن اشعار خودت هم بیار، اگر چیزی همراه داری، پاشو بیــا، مثل اینکه تو همیشه بیاضی همراه داری. نیست آمیرزا؟

مردی در کسوت کسبهٔ شهرستان پیش آمد. دوستم گفت:

ــ آشنا بشوید، آمیرزا ابوالفضل از شعرای خوب شهر ماست.

ومرا هم «یکی از فضلای شعردوست مرکز ولایت واهل جراید» و همچنین «صاحب یکی از نشریات آبرومند، کــه چندی است تعطیل است امــا بقرار اطلاع انشاءالله بزودی منتشر میشود» معرفی کـــرد. آمیرزا ابوالفضل «ندیمی» تخلص داشت ومیگفت «این تخلص‌را جناب خان‌کوکلان ــ (یعنی دوست من) ــ مرحمت فرموده‌اند اگر چــه حقیر لیاقت ندیمی‌خان را ندارد.»

من، خوب البته، اظهار خوشوقتی کردم و درخواستم که «آمیرزا لطفاً شعری» بخواند «محظوظ شویم» چون «ازهرچه بگذری سخن شعر خوشتر است». قدری تعارفات معمول ومناسب حال ردوبدل شد ومیرزا ندیمی داشت بیــاض شعرش را از بغل درمیآورد کــه دیدم سه چهار نفر دیگر هم ازبقایای مجلس ــ که قضیه‌را ملتفت شده بودند ــ کم‌کم پیش خزیدند وباسلام‌وعلیکی بمجمع ادبی‌کوچک‌ما پیوستند. دوستم‌آن سه‌چهار نفر دیگررا هم معرفی‌کرد: «کربلائی عباس‌هم ازشعرای خوب و بنام شهر است، حاجی» تخلص دارد. البته هنوز مکه مشرف نشده اما چون در ظهر روز عید قربان متولد شده، به‌او حاجی میگویند.»

ــ حاجی شکمی. بقول ما.

کربلائی‌عبــاس گفت. باتبسم وجلوتــر خــزید. خندیدیم و من «اختیار دارید حاج‌آقا»ئی گفتم و گفتم «صلبی و شکمی ندارد، حــالا حتماً واجب کرده بروید دور آن سنگ‌سیاه هله‌دوی کنید؟ بهرحال ما سراپا گوشیم حاج‌آقا. ازآن شعرهای نغز وپرمغز شما بشنویم، البته‌اول نوبت آمیرزا ابوالفضل ندیمی است، مثل اینکه بله؟»

کربلائی عباس گفت:

ــ بله، بله، البته حق تقدم باآمیرزای ندیمی است.

بقیه هم معرفی شدند. همه یا «از شعرای خوب شهر» یا «بنام»

یااحیاناً هردو. وهریك متخلص به‌تخلصی به‌مناسبتی. دو نفرشان برادر دوقلو بودند باتخلصی ضدونقیض، یکی «شوحی» تحلص، مشهور به «میرزا شوخی» که یك چشمش احول ـ کلاج، لوچ ـ بود، یعنی چشم راستش «چپ» بود، بیشترشعر هزل محلی میگفت واتفاقاً پربدك نبود، اما تعریفی هم. البته‌نداشت. دیگری «جدی» تخلص، مشهور به‌«میرزا جدی» که‌درست بعکس برادر توأمان حود چشم چپش «راست» نبود و بعد که هردو شعر خواندند فهمیدم «جدیات» این‌یك در عالم هزل دست‌کمی از «هزلیات» ان دیگری درعالم جد. نداشت.

به‌هرحال یکی درساعت آنروز ـ که بنسب هم پیوند یافت ـ نسستیم واز اشعار محلی و «رسمی» (خودشان اینطور میگفتند) وجدی وهزلی شعرای خوب وبنام شهر مستفیض و محظوظ شدیم. ای، بدك نبود. تنوعی بود در عالم بلاتکلیفی اوقات بیکاری درآن غربت شهرستانی.

این گذشت وما ارفردا باز روزها بکارمان میرسیدیم و شبها به بیکاریمان. تاپنجشنبهٔ دیگر. پنجشنبهٔ دیگر من که ساکن آن خانه بودم دیدم امروز جنب و جوش انعقاد و مقدمات مجلس روضه‌حوانی مثل اینکه خیلی بیش‌از هفتهٔ پیش است. آبپاشی جاروی مضبوطی شده است و فرش مبسوطی گسترده‌اند. بروبیا زیادتر است، عده‌ای بیست سی نفری دارند خدمت میکنند، هرچه قالی و قالیچه وخرسك و گلیم و جاجیم وپتو وزیلو کناره، میانه وحتی گونی وحصیر درحانه بوده ـ اگرنه از حانه‌های دیگر ـ آورده‌اند پهن کرده‌اند. ایوان وسیع و تمام صحن حیاط بزرگ خانه مفروش است. موقعی که مجلس پا گرفت از بالا نگاه کردم دیدم تمام خانه پراز ادم است جای سوزن‌انداز نیست وهنوز هی میآیند. گاهی که می‌بینند هجوم جمعیت زیاد است و جا کم، صلوات میفرستند، اسم امام قائم میبرند، جمعیت، برمیخیزند، قیام میکنند و بعد تنگتر و جمع‌تر، بقول خودشان مهربانتر، می‌نشینند. کم‌کم دیدم دنبالهٔ جمعیت به‌بیرون خانه تاجائی که چشم می‌بیند کسیده شده سهل است که روی بامهای کوتاه و بلند بعضی اطاقکها و «دستون»های گوشه کنار حانه و بامهای اطراف خانه‌هم پراز آدم شده، بی‌اغراق درحدود دوسه‌هزار وسیصد چارصد نفر هستند. آحوندها هم بیشتر شده‌اند. آن هفته چهار آحوند روضه خواندند واز دوسه ساعت

بغروب‌مانده شروع کردند، امـا امروز مجلس یك دوسه‌ساعت پیشتر شروع شده و هشت نه «سر» آخوند آمده‌انـد (بیشتر از «سر» میشد شناخت که آخوندند چون تیجان‌العرب برسر داشتند و عبا تك و توکی) وگرم‌گرم‌وتندتر ازمعمول‌میخواندند وبعدهم بخلاف‌هفته‌پیش، نشستند.

من تقویمم را درآوردم ببینم آیا امروز یك‌روز مذهبی است‌که متوجه نیستم یاچه؟ نخیر یك روز معمولی مثل بقیه روزهای خدا بود. باری، روضه‌خوانی تمام شد. جمـاعت برخاستند یاالله گفتند، بـاز عده‌ای چپیدند تو، تنگتر ومهربانتر شدند و صفوف فشرده‌تر. ولی من منتظر بودم که دیگر شروع برفتن کنند. اما نه، مثل اینکه از رفتن و «اجر شما باسیدالشهدا» گفتن خبری نبود. فقط تك و توکی ازمیان جمعیت انبوه فشرده، کفشها را برسر دست بالا گرفته، بزحمت راهی باز کردند ورفتند وبقیه بادشواری وتنگی نشستند، وچگونه نشستنی، راستی که برای هیچ مثلی درعمرم مصداقی کاملتر و تمامتر و حتی چیزی بیشتر از کمال وتمام، ازآنروز وآنجمعیت برای این مثل کـه میگوید جای سوزن‌انداختن نبود، ندیدم و نشنیدم. دوستم که دلیل این ازدحام عجیب و بی‌سابقه را میدانست وبروی خود نمیآورد، متبسم ومنتظر بود که من چیزی بگویم. داشتم خسته و کلافه میشدم، خیـال میکردم که منتظر آخوند یاآدمی هستند یاباید مراسمی برگزار شود اما یاالله وسلام هم طی و تمام شده بود. داشت شب میشد، بیست سی‌تـا چراغ‌طوری و زنبوری روشن شد و جـابجا نصب گردید، من بدوستم گفتم:

ــ جمعیت این هفته، ماشاءالله، مثل اینکه خیلی بیشتر از هفته پیش است، بله؟

ــ ماشاءالله ماشاءالله. خیلی‌خیلی بیشتر. اتفاقاً شب جمعه وقت کسب وکار ورسیدگی به‌دفتر دستك این مردم فقیر دیناری هم هست. ولی می‌بینی کـه از بعدازظهر کـار و زندگیشان را ول کرده‌اند و ماشاءالله...

خنده هم از لبش دور نمیشد، انگار از چیزی خبر داشت که من نداشتم همان باعث خنده بود مثل اینکه پری بکلاهم یاتکه پنبه‌ای به بینی‌ام چسبیده باشد، اسباب خنده، و من ملتفت نباشم. گفتم:

ــ مجلس هنوز ادامـه دارد؟ یعنـی میخواهم بپرسم هنوز کسی

باید «بخواند»؟ روی «بخواند» تکیه کردم، دوستم خنده‌کنان باهمان تکیه گفت:

ـ بسته بمیل مبارک‌است، قربان. اگر حضرت‌والا اجازه بدهند، همه میخواهند «بخوانند».

ـ چی؟ چطور؟ نمی‌فهمم، خان.

ـ آخر اینها که می‌بینی‌شان، همه به‌یمن قدوم و تشریف‌فرمائی شما باین شهر و مخصوصاً برای زیارت حضرت والا آمده‌اند. اگرنه مجلس روضهٔ ما به‌برکت امام‌حسین هیچوقت اینهمه برکت نمیکرد، اینقدر مستمع نداشت، رمعمولا بعدازسلام ویاالله‌دیگرکسی نمی‌تشید، مگر کاری داشته باشد.

ـ حالا اینها چکار دارند؟ باکی؟

ـ باشما، باگوشهای شما قربان، بادل و حوصلهٔ شما.

ـ یعنی چه خان؟ واضحتر بگو.

ـ آخر این جمعیت انبوه که می‌بینی، شارده‌چاز همه وهمه « از شعرای خوب وبنام شهر ما» هستند معمولا کسی گوش بحرفشان نمیدهد، دل نمی‌دهد، یعنی وقتش را ندارند و همه هم برای هم و همه‌دیگر کهنه شده‌اند، اما حالا یك گوشت تازه. یك گوش و حوصلهٔ تازه پیدا کرده‌اند، یعنی شما حضرت‌والا، مخصوصا که فهمیده‌اند شما (بانکیهٔ تمسخرآمیز میگفت) شما «اهل جراید و صاحب یکی از نشریات آبرومند مرکز ولایت» هم هستید.

دسته گلی بود که خودش بـه‌آب داده بود. کم‌کم داشت قضیه باور نکردنی و شگفت‌آور دستگیرم می‌شد. باحیرت ویك‌نوع اعجاب توأم باضحك منفجرکننده. اما خاموش. بحرفهای دوستم گوش میدادم.

ـ ... بله. حضرت والا. این حضرات همه «شاعر»ند، هفتهٔ پیش که من سه‌چارنفرشان را حضور مبارك معرفی کـردم، شعر خواندند. این خبر که «یکی از فضلای شعر دوست» بشهر ما آمده، باحوصله به شعر گوش میدهد وبه‌به واحسنت میگوید، به‌سرعت برق رباطری دباد در شهر انتشار یافته. وبـاخوشحالی زایدالوصف ـ چنانکه می‌بینی ـ «قاطبهٔ اهـالی شعر» روبرو شده، حـالا بعدار ظهری اینها کسب و کـارشان را ول کـرده‌اند آمده‌اند برای شـما شعر بخوانند. در بغل هرکدامشان یك دفتر و بیاض بابیتابی منتظر فرصت و نوبت است.

از قصیده گرفته تاغزل، مثنوی، قطعه. رباعی، ترجیع. ترکیب، نو، کهنه، نیمدار و غیره و غیره بزبـان «رسمی» ومحلی، هرطور شمـا بخواهید. دل در دل هیچکدامشان نیست از خوشحالی و شوق در پوست نمی‌گنجند، ازتو بیك اشارت ازما به‌سردویدن. بسم‌الله.

من گیج و باپریشانی به‌جمعیت شعرای معاصر وحی و حـاضر شهر نگاهی کردم شهدالله چشمم خیره شد وسیاهی رفت. پس بیچاره دوقلوهای تماشائی ومشهور شهر، یعنی «میرزاجدی» و«میرزاشوخی» که‌باچشم «چپ» و «راست» خود جمعیت‌را دوبرابر وتوأما چهاربرابر میدیدند، خدا میداند چه حالی داشتند دراین اندیشه بودم که نـاگاه یکی از دوردست ازدحام، شمرده وبلند داد زد:

ـ حضرت والا، البته می‌بخشید. جسارت میکنم بی‌اجازه حرف میزنم. توی این شهر، بنده شغل شاغلم شعر بافی است؛ امـا بهمت مولا شعرم خـار چشم همه‌ست. ادعای عرفان ندارم، عـارف و صوفی نیستم، خدانکند صوفی‌باشم. استغفرالله. حتی‌قصددارم اگرخدا قسمت کندسال‌آینده مشرف‌بشوم، مکه‌نشد عتبات‌عالیات انشاالله، مقصوداینکه الحمدالله صوفی نیستم، امـا دلم میخواهد حضرت والا بپرسند در این حدود و حوالـی کی بهتر از بنده شعر صوفیانه و عـارفانه میگوید؟ دوست و دشمن اینجا حاضرند، بپرسید، مخصوصا از دشمنانم بپرسید، الفضل ماشهدت به‌الاعداء اما راجع به‌امروز ناجنسها بمن نارو زدند، عمداً به‌بنده دیر خبر دادند. اگرنه الساعه در بالابالای مجلس بودم، همان نزدیك خودتان، ولی حـالا بدبختـانه درصف‌النعالـم، بهرحال حضرت‌والا به‌زیر و رو وپائین وبالا کار نداشته باشید، درباست بزم تو،گهرش‌زیر وخس‌به‌رو. خودم‌گفته‌ام‌قطعه‌ای‌است، تقریبافی‌البداهه، همین توی راه که‌میآمدم حضورتان مشرف بشوم. گفتم. چون میدانستم به‌صف‌النعال مجلس میرسم، باید این پائینها زیر دست همه بنشینم، بهمین مناسبت گفته‌ام. در واقع تازه‌ترین شعرم است. در مادهٔ قطعه گفته‌ام: درباست بزم تو گهرش زیر و خس به‌رو...»

پس‌از این نطق مفصل وغرا تکانی خورد، پاشدکه بیاید جلوتر، اما اطرافیان به‌ضرب و زور و باوضعی مضحك و تقریبا توهین‌آمیز اورا نشاندند. بین خود فرو کردند، او اما باز بلند بلند گفت:

ـ تنگ چشمهای حسود نمیگذارند، اگر دستور بفرمائید بیایم

حضورتان... از همهمهٔ آن‌جانب باقی‌حرفش شنیده نشد، دست یکی از ان تنگ چشمهای حسودرا بزور از جلو دهان خود رد کرد و: دریاست بزم تو...

باز جلو دهانش را گرفتند و در تنگنای گرداگرد خود فرو و غرقش کردند. یکی دیگر از نزدیکهای جائی که ما بودیم، رو بطرفی که صدای شاعر شعرباف از آنجا بلند شده بود گفت:

«مشدی‌اکبر، تو اینجاغریب نیستی‌که‌لاف میزنی. باآن، بی‌ادبی میشود، بند تنبانیها که مـی‌بافی. تو شعربافی، فهمیدی؟ نه شاعر. وقتی‌شعربخوانی حضرت‌والا خودشان‌میفهمندچندمرده حلاجی‌مشدی،کار دنیارا ببین‌بنازم به‌این‌رو، یعنی توگهری وما خس؟ وقتی‌شعر بخوانی معلوم میشود سرنا را ازکدام سرش باد کرده‌ای. اما اگر غلط نکنم تو شعر را باشعر اشتباه کـرده‌ای. بهرحال تو نمیخواهـد به‌حضرت‌والا چیزی یاد بدهی (رویش را بطرف ما برگرداند:) بلقمان حکمت‌آموزی خلاف رأی دانا دان. اینهم مادهٔ قطعه‌ای است کـه در همین زمینه من گفته‌ام. درست نشمرده‌ام اگر راستش را بخواهید. اما گمـان میکنم دقیقاً بیست و یك بیت بشود بلقمان حکمت‌آموزی خلاف رأی...

یکی دیگر از گوشه‌ای دیگر بافریاد بلندش مـادهٔ قطعه اخیر را قطع کرد:

«آمیرزاحسین سقط‌فروش، باتوام، میشنوی؟ اگرتو ومشدی‌اکبر قطعه گفته‌اید، من یك قصیدهٔ شصت و سه بیتی گفته‌ام مخصوص همین مجلس همایون. قصیده‌ای تمام مطلع بـاالتزام مجلس در مصرع اول هربیت ازشصت و دوبیتش بگذریم، پیشکش، فقط وفقط اگر تنها مطلع اول قصیدهٔ مرا جواب گفتید. من دکان علافیم را دم چـارسوق می‌بندم، دم پاچنار سقط‌فروشی وا میکنم:

همایون مجلسی دیدم به قصر کوکلان اندر
پراز زرگهر، چون در به‌دریا، زربکان‌اندر
نبینی این چنین مجلس به‌زیر آسمان اندر
بگردی ربع مسکون زمین گر هر زمان اندر
یکی پرشور و شر مجلس...

یك سر ازآخوندهای سیاه دستار بانعرهٔ وقیح وپرخشونت خود به‌حالتی که انگار گریز مناسب وجالبی به‌طهر عاشورا در آن صحرای

مشهور پیدا کرده، مطلع سوم آن «سقط» فروش را بیرحمانه درست درسر کلمهٔ التزام گردن زد، گفت:

ـ بدیهه‌گوئی میکنیم، امتحان میدهیم. چند کلمه «نامربوط» و دور از هم تعیین میکنیم، توی یك رباعی یادوبیتی میگنجانیم هرکس «مربوط» تر وبهتر گفت، راست میگوید. مثلا: انار، چرخ چاه، شلیته وخر. چطور است؟ جناب خان‌قرائی وخـان کوکلان و حضرت والا هم قاضی و حکم. حکم‌حکم این سه بزرگوار. اینجوری بهتر معلوم میشود هرکسی چی بارش است. این چهار کلمه خیلی دور ازهم ونامربوط است وبه‌جد اطهرم قسم، همین الساعه بخاطرم آمد و دارم، به‌جده‌ام زهرا همین حالا فی‌البدیهه میگویم:

زنبیل انـار دلبـرم داشت بـدست
آمـد دم چرخ چاه سر پـا بنشست
از زیر شلیته‌اش عیـان شد چیزی
کزخنده خر بنده معلق زد و جست

صدای بمی همتای نعرهٔ سید، رعدآسا برخاست که:

ـ همه مرا می‌شناسند توی این شهر، کـه اسم و رسمم حـاجی محمد صادق است وتخلص منهم « صادقی» اسماء ازسما میآید میخواهم بگویم تابحال کلمه‌ای دروغ کسی از من نشنیده، روی سخنم باشماست آملا سیدحسین، تو آخوند مائی، تو اولاد پیغمبری، تودیگر چرا دروغ میگوئی؟ ازما نه ازجدت خجالت بکش قسم دروغ نخور. همین پریروز ظهر که ناهار بنده منزل بودی، تو این رباعی انار، چرخ چاه، شلیته، خر را برای من خواندی که خر خنده‌ش میگیرد...

مجلس همهمه‌ای کرد وکمی بعد خاموش شد. انگار موجی اوج گرفت وفرو نشست. توفان حیرت من از انفجار ضحك و خندهٔ پرشعف دوجناب‌خان ـ کـه خالی ازفضل و درایتی نبودند ـ بیشتر بود. بـاز صدائی بلند شد:

ـ شعر تو هم‌بخواهند حضرت والا، داریم. شهری است پرلطائف و شاعر زشش جهت...

گویا این مصرع هم، اگر نه‌ماده، سرآغاز قطعه‌ای بود از صاحب صدا که امانش ندادند بیشتر حرف بزنند، زیرا دیگری صدائی رساتر داشت:

ـ حضرت والا گمان نمیکنم فرصت کنند در این مجلس باشعار بلند و طولانی گوش بدهند. مقصودم قصیده مصیده وازین حرفهاست. اما من میدانید فقط دوبیتی میگویم، بهتر است حضرت والا...

ـ اوستا ممد دوبیتی ساز، بنشین. برای بزرگـان تکلیف معین نکن...

همـان نعرۀ وقیح پرخشونت از همـان حنجرۀ دریده بود. آملا سیدحسین بـاوجود آن رسوائـی هنوز از رو نـرفته بود. استاد محمد دوبیتی‌ساز را خاموش کرده بود و حرفش را ادامه میداد:

ـ ... بله، بمن و تو نیامده که برای حضرت والا تکلیف معین کنیم، اما رباعی هم حکم دوبیتی‌را دارد. ضمناً ممکن‌است من حافظه‌ام اشتباه کرده باشد، یعنی حرف حاجی محمد صادق را تکذیب نمیکنم از هرچـه بگذریم من از دست حاجی نـان ونمك بسیار خـورده‌ام شاید حافظۀ من اشتباه کرده نسیان خاصیت انسان است گفت: خوب شد پیر شدیم کم‌کم و نسیان آمد حالا عیبی ندارد برای یك رباعی دیگر چند کلمه نـامربوط دیگر تعیین کنید، امـا کمی مهلت بدهید اوستاممد دوبیتی‌ساز درست میگوید، فـرصت نیست شعر مفصل قصیده مصیده حتی هزل‌مزل بخوانیم سر آقایان را بدرد بیاوریم. رباعی خوبست‌که مختصر است دوبیتی هم بدنیست،

آمیرزا ابوالفضل ندیمی و حاجی شکمی، تقریباً باهم ویك‌صدا، اما چون رسیلان نوآموز نپخته کار بایکی دوکلمه پس و پیش گفتند:

ـ من هم دوبیتی دارم هم رباعی، چه محلی چه رسمی... یکی از رسیلان، ندیمی، خاموش شد. این حاجی بود که ادامه میداد:

ـ اما گمان میکنم شعر ادبی و رسمی خیلی شنیده باشند حضرت والا، محلی اینجارا بشنوند بهتر است.

دلـم پرپر زنـه در دوریت یـار
بگـردم چـارقدای مـوریت یـار
بگـردم چـار قدای سنجاق بسته
بـزیـر چـونـۀ بلوریـت یـار
الهی کفتر جائی بشم من . . .

حـاجی شکمی دور برداشته بود به محلی خواندن و مصرع بـه مصرع صدایش را بلندتر میکردکه‌فریادی. مثل بوق حمام نفسش‌را

برید:

ـ چه حیرت‌است‌حاجی؟ مثل‌اینکه‌شق‌القمر کرده، اصلاآنهائی‌که هفته پیش «خوانده‌اند» این بار نباید «بخوانند».

باری الحق مجلس اعجوبه‌ای بود و جماعت اضحوکه‌ای، بقصر کوکلان اندر. من دیدم خان کوکلان راست میگفت‌که همه میخـواهند «بخوانند» و هیچکس نیست‌که بشنود. وای برگوش و مغز من بیچاره، اگر خواسته باشم تن بقضا در دهم: آهسته به‌خان گفتم:

ـ پدر آمرزیده. سرجد هرچه «عام» است، اگر نه سرجد سادات زین‌العابدینی، ازین بیساری کننده یك جوری اگر به‌اشارات است یا کنایات یا صریح ما را نجات بده‌که قانون شفا را تو میدانی. اصلا من از خیر مازاد غله‌گذشتم، دستم بدامنت.

خان خنده‌ای‌کرد و همچنان یواشکی بمن‌گفت:

ـ تو پاشو به‌بهانهٔ یك اضطرار و اضطراب بدنی، دولادولا برو بآن‌گوشهٔ حیاط. آنجا دری دارد به حیاط اندرونی‌که قفل است. بیـا اینهم کلیدش. فرارکن یك‌جائی پنهان شو. وقتیکه تو رفتی من‌میگویم حضرت والاسلسلةالبول دارند، نمیتوانند چند ساعت یکجا بنشینند شما هرکدام یـك تکه، یك نمونه از اشعارتان بنویسید بـدهید. قصیده، قطعه، غـزل، نو، کهنه، هرچه بود بود. من از حضرت والا خـواهش میکنم در فواصلی‌که سلسلةالبول اجازه میدهد از سلسلةالقول شمـا مستفیض شوند.

شیوه زدن و بهانهٔ خوبی بود خدا پدرش را بیامرزد که درآن لحظهٔ قتال بدادم رسید. بعداز شام وقتی به اطاقم رفتم‌که بخوابم دیدم اطاق‌مثل‌دکهٔ علافهاست یازده‌تور طنابی‌بزرگ یك‌خرواری که‌درآن‌کاه بار میکنند، پر است ازکاغذهای خرد و بزرگ و میانه،کاهی و سفید و رنگین وغیره وغیره، مفروش از هزار و یك‌قلم و رقم شعر، اثـر طبع شعرای خوب‌وبنام شهر. دیگر آنجا اطاق نبود، کاه انبار بود.

باری، این‌گذشت وگذشتیم و متاسفانه پنجشنبه با سرعت هرچه تمامتر. که‌گوئی دو منزل یکی‌کرده بود، داشت میرسید و رسید. اما این بار مجلس روضه‌خوانی را به‌مسجد جامع بزرگ شهر برده بودند باز هم حاکم بود و شعرا بسیار بودند. هفتهٔ بعداز آن مجـلس را در صحرای نزدیك شهر ترتیب دادند، دیگرگویا درشهر پرنده پرنمیزد...

چه دردسر بدهم قصه طولانی است برای بقیه داستان به خود حضرت والا عبدالحمیدخان الشعاعی المذکور یا یکی دیگر از شهود قضیه یعنی بقیةالفضلا جناب میرزا احمدخان شهنا، زادهالله تعالی بالطول و الپهنا یا سوم شاهد این تفصیل سیه‌مست خراسان عمادالدین بیدین المبرقع باید رجوع‌کرد. من البته در خطوط اصلی ماجرا پاره‌ای شاخ و برك و اهلیلج‌احالیل و ابیات برسبیل چاشنی در افزوده‌ام، با اتکاء به‌مراتب عفو و بخشایش خواننده‌که البته اگر نبخشائید هم نبخشاید، چه میشودکرد؟

از قضیه پر دور نیفتیم. مقصودم این بودکه بگویم طبق شهادت گواهان عدل عادل از ده دوازده‌هزار نفر جمعیت آن شهرك، بی‌اغراق بی‌اغراق بی‌اغراق سیزده چهارده‌هزار نفرشان شاعرو «ازشعرای خوب وبنام» بودند و هم‌اکنون نیز هستند و این وضع و حال منحصر بهمان شهرکوچك نیست، این‌گناهی‌که در شهر شما نیزکنند بهمچنین شهر شمای دیگر، وشما هم...

تازه اینها کسانی هستندکه ادعا و دفتر و دیوان و طومار و بیاض‌کوتاه و دراز دارند، علی قدر مراتبهم، والا چه بسیار دیگرانی هستندکه باخرج مبالغی شکسته‌نفسی میگویند «ای‌آقا ما ادعائی نداریم فقط گاهی برسبیل استمرار تفننا چند بیتی از ما می‌تراود، چه می‌شودکه نشخوار آدمیزاد حرف است و حرف اگر منظوم باشد چه بهتر، بله؟ اگر خلاف عرض میکنم، بفرمائید...»

نه‌خیر قربان صحیح میفرمائید.

وگویاگفتیم، اگر نه‌حالا میگوئیم که‌اصولا می‌بینید که‌مسأله تنها «گفتن» نیست چون همه «میگویند» گاهی دیده‌اید بعضی بمناسبت یا بی‌مناسبت شعری پیش شما خوانده وبعد پرسیده‌اند یا توقع داشته‌اند که بگوئید چطور است؟ معمولا جواب این باید باشد بنظر من‌که: بد نیست.

شعر هم بالاخره «همین‌طور چیزها»ست. یکچنین چیزهائی است شعر هم.

همه و همه میگویند و چه عیب دارد؟ بالاخره تا این حدکه مردم حق دارندآزاد باشند. همه وهمه میگویند چون اورمزد دادارآفریدگار، خداوند خالق به‌همه‌کس بهره‌ای از جنون و خل‌بازی داده است، کم یا

بیتی «بیتابی» داده است اما آن لولی رمیده، تنها رام کسانی میشود که‌دیوانه‌وار شیفته‌وعاشق تمام‌عیار اوباشند، یك‌لحظه‌ازو غافل‌نمانند، همه هوش و همت و ذکر وفکرشان همیشهٔ خدا متوجه و معطوف به‌او باشد، به‌قیمت نقد هستی وعمر، جان و دل وجوانی خریدار او باشند، خریدار او، فقط او وآنچه ازآن او در آشیانه تعلق اوست در معبد و محراب دل فقط یك دلبر و معبود داشته باشند، همو. نه‌که یکدسته از معبودهاشان جاه و مقام و وزارت و وکالت وعیش ونوش و ملك وچه وچها باشد و «همچنین ضمناً شعر نیز» بله.

البته میشود اینچنین بود ولی این همان «ذوق نظمی» میشود معمولی‌که همه دارند وگاهی نیز احیاناً طبعی میآزمایند و بعیدنیست که ندرة شعرکی بگویند که بدك نباشد بهمان نسبت که دیوانه‌وار و تمام عیار، همه بود ونبود خود را وقفه ارکنی، اونیز بسوی توخواهد آمد و با تو خواهد بود، هرچه نسبت بیشتر وبهتر وکامل‌تر، حاصل کار نیز تمام‌تر وعالی‌تر. هرچه آن «جنون» عمیق‌تر، بهره بهنجارتر. فردوسی عمری عابد بود و «دیوانه‌وار» سر برآستانهٔ «خداینامه» نهاده بود، آب و ملك و دهقانی را رهاکرده بود، دار وندار زندگی وجوانی و نیروی کار وکوشش و خلاصه همه هرچه داشت، در کار آن معبد و معبودکرد، کارش به‌تهیدستی و ناتوانی و بیچارگی کشید و لحظه‌ای از مقصود خود غافل نماند و نماند و نماند و همچنان رفت و رفت و رفت تا سرانجام رسید به‌آنجاکه میخواست و میگفت:

دو چشم و دوپای من آهو گرفت

تهیدستی وسال نیرو گرفت الخ

هربزرگی که‌کاری عظیم ازپیش برده است، همچنین بوده است و در این شکی نیست. بزرگواریوش، نیمای مردستان، عمری پس زانو نشست، همه امور و هوالم را پشت‌گوش انداخت، چشم از همه چیز پوشید و تنها سرگرم همان یگانه بود تا توانست‌کاری‌کند که‌کارستان باشد، گفت:

شرط مردان نیست با یك دل دو دلبر داشتن

یا ز دلبر یا ز دل بایست دل برداشتن

باری، میگفتم‌که همه و همه میگویند ومی‌نویسند اما مسأله فقط گفتن و نوشتن نیست، مسأله عالی و بسیار عالی گفتن و نوشتن است

یا اینچنین و یا هیچ. و این است‌که نادر وکمیاب است، همه دانند مزامیر، نه‌همچون داود، بقول سنائی:

ترا بس ناخوش‌ست‌آواز، لیکن اندرین‌گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای‌گنبد خضرا
ولیك آنگه خجل‌گردی که استادی تراگوید
که با داود پیغمبر رسیلی‌کن دراین صحرا

و نیزگفتیم و اگر نگفتیم حالا میگوئیم‌که اصولا میزان و مقیاس تلفات شعر و شاعری در هرمملکتی می‌تواند متروممحك باشد برای سنجش و آمارگیری بهداشت روانی و سلامت روحی مردم آن مملکت و نیز برای تعیین حدود «ترقی و توسعه یافتگی» (بنا باصطلاح بسیار مضحك فرنگی که فی‌الواقع همان «گشادگشاد بالا رفتن» باشد).

قدری دور افتادیم از گفت‌وگو. معقول داشتیم برای خودمان مصاحبه میکردیم. راجع به‌شعور نبوت و شاعری و بی‌تابی مذکور، باری این را هم لازم میدانم بیفزایم‌که مقصود من ازشعور نبوت هرگز یك امر ماوراءالطبیعه نیست. باین معتقدم‌که هرکس- یا اینجا باید بگویم هرشاعر حقیقی- به‌میزان و اندازهٔ رسوخش در تجارب عالی و متعالی زندگی و وجود، شعرش دارای ارزش بیشتر یا کمتر است در عالم این معنی هیچکس «خاتم‌النبیین» نیست. چون زندگی وجود دارد و هستی هنوز منقطع نشده است بعداز این مرحله میرسیم به‌تعابیر و تعاریف دیگری برای تحقق معنی شعر، یعنی مثلا: تغنی، سرایش، خشم، نفرت، نفرین، نوحه، نوازش، محبت، شور، شوق، آواز شادمانه، غمنامه و چه بسیار ازینگونه مفاهیم و معانی‌که شعر، می‌توان گفت گاهی این است وگاه آن وگاه آمیخته‌ای از آن واین‌که فی‌المثل در طربخانهٔ دردآلود خیام‌گاه غمنامه‌ای تلخ و وحشت‌انگیز و دردناك میشنویم، گاه سرود خوش و مستانه، گاه پیکره و تندیسی بشری از خشم زمین می‌بینیم‌که عاصیانه به نفرین مشت سوی آسمان آخته، گاه نگاره‌ای مینگریم از هوش وحیرت یا تأسف وحسرت و هم ازینگونه بسی جلوه‌های دیگر بازتاب تأملات و دریافت‌های حس و حال واندیشه و خیال آدمی»

«س ـ چرا و چگونه شعر میگوئید؟»

«ج ـ چرا و چگونه؟ این دو سؤال است. گرچه خیلی بهم نزدیک است. «چرا» را درست نمیدانم. شاید منهم گاهی آن بیتابی‌را داشته‌ام وداشته باشم. برای من شعر گفتن بمنزلهٔ پاسخ دادن بیك نیاز درونی است، بمثابهٔ آزمایشی است خصوصی و شخصی که بدانم و ببینم زنده هستم یا نه. اما «چگونه» بدین‌گونه که گویا قلم برمیدارم و کاغذ و الخ... و بعد گاهی می‌بینم که نه، هنوز خوشبختانه زنده‌ام»

«س ـ شعر سادهٔ محض یا شعر فلسفی، کدام یك برتر است؟»

«ج ـ اینجا مقصود از «فلسفه» را درست نمی‌فهمم چیست. اگر مقصود بعضی «شبه شعر»هاست که در ادبیات ما هم هست مثل «گلشن راز» شیخ شبستری. من نمی‌پسندم، یعنی این قبیل آثار را اصلا شعر بمعنی ناب و کاملش نمیدانم تا به برتر یا فروترش برسد، مخاطب و هدف و آماج تیرباران شعر احساس و حسیات و بـه اصطلاح دل آدم است و احیاناً تأمل و میل و خیال ادم نـه عقل و تفکر و تدابیر او. حتی اگر اندیشه‌ای هم بخواهد در شعری مستقیما بنشیند، باید حسی و زیبا بشود (بقول نظامی گنجه: با غلطکاری و شگفتی گزارده آید) خطاب با عقل و تدبیر داشتن کار خطابه‌ و «تبلیغات» است نه‌شعر. اما شعر می‌تواند قوی‌ترین و مؤثرترین مبلغان عالم باشد بشرطی که در کسوت خلق و جنس خودش بـاشد و آب انقدر زلال باشد که تصویر فکر و روح درآن پیدا شود. نه‌آنقدر غلیظ و از گل‌ولای «اندیشه و فلسفـه» انبـاشته باشد کـه نـزدیك بـه جـامـد شدن و جمـاد گردد، در یك پیاله آب اگر بیش از ظرفیتش مثلا خاك سرخ بریزند و بریزند تا همه سلولها و روزنه‌های زلالی پر و اشباع شود، ان پیاله وقتی «یك هوا بخورد» بقدرت خداوندی خدا ناگهان تبدیل بقالبـی کوچك ازکلوخ سرخ‌میشود. خطر وعیب «زیاد فلسفی‌بودن شعر» ازین قبیل است. شعر باید زلال باشد و مواج، وجود فلسفه (بقول شما) و اندیشه درشعر بطوریکه مخل وتیره‌کنندهٔ این زلالی و صفا نباشد، بمنزلهٔ «کمی طعم و رنگ دیگر یافتن» وخاصیت املاحی انست بشرطی که تلخ و تیره و مسموم نشود. مقصود ایست‌که در پس پشت شعر، شمائی از شمایل روحی و فکری شاعر دیده شود. شعر به‌اصطلاح من که‌نمیدانم تاچه‌حد رساست بانه«قائمهٔ فکری و محتوی اندیشگی»داشته

باشد. البته این نوع شعر را عالی‌تر و برتر میدانم تا شعری‌که صرفاً و محضاً تغنی ساده و بسیطی باشد یعنی آبی فاقد تمام ذرات و سلول‌های زندهٔ آبی و «خواص واملاح لازم برای زیست» اگر چه احیاناً در تنگیابی بیابان برهوت، تشنگی را هم بشکند.

یکی از متأخران فرنگان- و پندارم پل والری اما ندانم کجا خوانده‌ام- تمثیل بسیار خوبی در این زمینه دارد. شعر خوب و عالی را چون میوه‌ای رسیده و شاداب میداند، مثلا هلو، شلیل، سیب‌که ما آنرا بعنوان یك محصول خوب و مطبوع طبیعت میشناسیم و از آن لذت تمام میبریم. اما این میوه درعین حال خواص و فوائد بسیار هم دارد، بقول فرنگی‌ها قند فلان وبهمان، چی‌چی‌توز، میچی‌ئوز و ویتامین چنین و چنان و هزار و یك خاصیت دیگر. فکر و فلسفه درشعر بمثابهٔ همان خواص است. اگر جز این باشد میوه‌ای است «بی‌بو و خاصیت» مثلا خیار چنبری‌که هیچ عطر و طعم و خاصیت هم نداشته باشد بودی است نزدیك به نبود.

البته من آنچنان شلیل و هلو و سیبها را برتر میدانم از اینچنین خیار چنبرها حالا هرنوع فکر و فلسفه‌ای بود، باشد. نیچه یا تاگور، خیام یا مولوی یا هرکس دیگر. فرقی نمی‌کند چون اینجا فقط مسأله توانستن و توفیق در میان است لاغیر. اگر محصول کار و عمر درحد خوب‌ترین و زیباترین باشد و بقول نیما «قدرت رسوخ و سرایت دادن» بیشتر (مثلا یك خوشهٔ زیبا و درخشان انگور سرخ یا سپید مثل یك چلچراغ از لاله‌های بیداغ، یا یك سینه ریز از چه بسیار مروارید خوشاب) اگرمحصول‌کار چنین‌تمام وکمال بود. یعنی عالی‌ترین حسیات، شریف‌ترین الحان و نجیب‌ترین تأملات بشری در با شکوه‌ترین و زیباترین صور مأمول غیرمعمول وجلیل و جمیل‌ترین جلوه‌های ممکن بالاتر از حدود عادی، منزه و مبرا ازعیب و عوارهای جاری و متداول وحال و هنجار و زبان روزنامه و عامه بازار و تقلید ادای این وآن یعنی مستقل و نادر، شاخص و بلند و فاخر، در اینصورت است‌که بنظر من «نمط عالی»که گفته‌اند تحقق می‌یابد. «هنجار برتر» به‌اعتقاد من همین است و نه چیز دیگر.

میدانیم و می‌بینیم‌که بعضی میوه‌ها الحق خصیصه و نتیجهٔ عالی، آفریدهٔ زیبا، و شاهکار جمیل طبیعت است. شربت و شرابی است با

همه لذات و خواص بسیار خوبش‌که درعین حال مست‌کننده نیز هست.
نمونهٔ درخشان و پرشکوهش در ادب غنی ما خیام و بعضی شمسیات زنده و مواج مولانا جلال‌الدین بلخ و پاره‌ای اوجیات حافظ است‌که فی‌المثل آنگونـه شمسیات یاگوشه‌هائی از مثنوی مولانـا بظاهر تغنی محض و سرود وسرایش تمـام عیـاراست، ریتم ملفوظ رقص شاد و صوفیانـهٔ اوست، اما درباطن خیلی «حرف»های دیگر یـابقول شما «فلسفه» نیز هست. خیام بظاهر مخمور شبـانه است وصلای صبوحی میزند، باده می‌طلبد، پامست و سرخوش است و سرود میخواند، اما در کنه و عمق کار می‌بینی مشتی از زمین بـاآسمان نیز آخته‌است وهمه اوهام وشرایع وتمامت‌کائنات حسی‌وعقلی‌را نیز بیادریشخندواستهزا گرفته است، باهمان چارتا رباعی ساده و عجیبش. اینست نمط عالی یاهنجار برتر.

انگاه که نیمایوشیج از مردی کولـبار برپشت کـه بدم دروازه رسیده است، قصه میگوید، یااز جرسی سرایان سوی شهری خـاموش نقالی و روایت میکند، یاطرح وتصویری نقش می‌بندد ازاجاقی خرد، سنگچینی در مسیر جامش جنگل. وقتی ان پیر چنین‌ها میکند ومیگوید، کارش و قصدش تنها قصه‌گوتی و روایت و نقالی و نقشبندی نیست او (ــ باهمه زمختی مطبوخ وگسی طبیعی که امرزد وحشی وازگیل کوهی و جنگلی داردــ) باهمان نقل و نقش وروایت درکام نهاد ونهاد کام شما به‌استادی و قدرت خداوندی سخن آن خواص و مزه‌هائی را که میخواهد، می‌آفریند و سرایت میدهد.

یادرقیاس خردان به‌بزرگان، مخاطب بسیار محترم شما گـاهی هنگامیکه دلی‌دلی میخوانند یاقصه‌گوتی میکنند یارجزخوانی دارند یـا نـدبه و دشنام و خشم وخروش میفرمایند، غـالبا من حیث لایشعر و ناخوداگاه حواسشان کاملا جمع است که‌ری کجاست وروم وبغداد کجا.

وامـا این هنجار برتر. تازه برای کسانی هم که اهل آن هستند، مال آرحدود وحوالی هستند. همیشه دست نمیدهد گهگاه است ونادر، چون چشمه و کاریز همیشـه پراب وجوشان نیست. آبش همیشه زلال نیست. پست و بلـد و فراز وفرود آثار بزرگان ازین رهگذر است که توجیه میشود. همه غزلهای حافظ دریك درجه ازقدر وارزش نیست وهمچنین مولانـا ودیگر ودیگران. فقط تك و توکی رندان بلد چون

خیام‌اند که دست دوم و سومهایش را دور میریزند و برور نمیدهند فقط همان گزیده‌های چون در را نگه میدارند و می‌بینیم که از اندك ایشان جهان پر میشود، چنانکه شده است.»

«س ــ محرك اصلی شما در سرودن شعر چیست؟ زنست؟ جامعه و یاعوامل دیگر؟»

«ج ــ محرك اصلی و فرعی و همه‌چیز برای من زندگی است که این زندگی ازخیلی چیزها تشکیل و ترکیب یافته است. خیلی عوامل. بقول شما، دارد: زن، جامعه، یاهرچیز دیگر که مجموعا محیط زندگی مارا ساخته. من البته خالی ازتوجه به‌جامعه سخت وبیمارمان هرگز نبوده‌ام ونمی‌توانم‌باشم. وقتی می‌بینم ملت‌ما، جامعه‌ما بااینهمه ثروت وغنای طبیعی وموجبات رشد وزندگی آزاد و عالی وانسانی، این‌چنین بیمار و گرسنه و نرزبانده و سیه‌روز وتیره‌روزگار است و خوب‌وروشن میدانم‌ومی‌بینم به‌چه‌علتهائی چنین‌است. خب‌مسلما ارام‌و ساکت نمی‌توانم بمانم «سرست» من به «ویژه» چنین است چون خود را چنانکه‌گفتم بدبحتانه یاخوشبحتانه هنورکسابیش‌زنده می‌یابم ومیدانم، فرمودند: تعالیم‌زردشت ومردك باشیر اندرزن شد وباجان بدر شود.»

«س ــ آیا نیازی به‌سرودن اشعار جدید محسوس است؟»

«ج ــ البته. تاوقتی زندگی باشد این نیاز وجود دارد. هنرمندان وشاعران که‌زبان وزبانهٔ عصر و زمانه‌اند، موجگیران بلند و بیدار روزگارند این حاجت را حتی‌المقدور برمیاورند وجز این نمی‌تواند باشد مگر خفقان و فریب وسکوتی برجامعه تحمیل شود چنانکه گاهی دیده و شنیده‌ایم که چنین تحملی درکار بوده‌است، فتامل.»

«س ــ چراشاعرا گاهی درمعبدسکوت‌می‌نشینند وشعر نمی‌سرایند؟»

«ج ــ این امری طبیعی است چشمه‌ها گهگاه فیضان و جوشش بیشتری دارند و گاه کمتر بقول یکی از قدمای معاصر قناریها هم گاهی تولك میزنند. مسالهٔ انقطاع موقت و گاه گاه آن بی‌تو بیرون از اختیاررا هم نباید فراموش کرد. چون‌خانه که تاریك وگاهی روشن است.

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

تا باروری وآبستنی درکار نباشد ــ یعنی قبول پیغام از زندگی ــ

زادن و باز پس دادنی هم، طبعا نخواهد بود.»

«س ـ باعتقاد شما کدام‌یك از شاعران معاصر ما بـه‌رسالت تاریخی خود آگاهی دارند؟»

«ج ـ بیك‌حساب همه وبیك حساب تك‌وتوکی آنهم گهگاه. اجازه بدهید این‌را هم‌بگویم که من کارهای بعضی ازمعاصران را هم گاهی ـ درحد خودشان ـ میپسندم، حتی غزل و قصیده‌ها را، یاحتی کارهای خیلی خیلی «نو» را ازگویندگان نوجوان یاکهن پیر کم‌شهرت یاشهیر. البته‌بایدیادآوری‌کنم‌که‌سلیقه‌وپسند من‌هیچگاه وضع‌وحال ثابتی ندارد. بسیار متغیراست. یعنی‌گاهی هیچکس‌ـ حتی خودم‌ـ را نیز نمی‌پسندم. این را دراصطلاح روانشناسی نمیدانم چه میگویند، خود نپسندی یـا خودپسندی؟ بهرحال میخواهم راست بگویم که اینطور میگویم. دروغ بدترین دشمن انسان وانسانیت است سخنش وزندگیش فروغ وصفائی ندارد انکه‌دروغ میگوید یـا ناراست و نادرست است ازفحوای کـلام بهترین بهتران باستان، پیرو پیشوای راستان، پیمبر پاکان، وخشور اشو زرتشت ورجاوند فرمند جاوداتگان، چنین برمیآید و نیز از کار وکردار وزندگی وگفتار بهترین شاگرد ومکمل ومجدد تعالیم عالی او، مزدك بامدادان نیشابوری پیروزترین مرد تاریخ عالم.»

«س ـ آیا شما توانائی دارید همه آنچه را که‌احساس میکنید در قالب شعر بریزید؟»

«ج ـ هرگز نمیشود تمام آنچه احساس میشود یادرتصور وتخیل میگذرد، آنچنانکه باید، بیان شود. شعر چنانکه گفته‌اند وسیلهٔ ارتباط یادرواقع رمز ونشانه‌هائی است که شاعر برای پیمودن، آمدن واحیانا رسیدن در اختیار خواننده میگذارد. برای رسیدن به‌یك لحظهٔ روحی و معنوی یاشاید سلسله‌ای از لحظات معنوی، باین معنی که مثلا اگر مـا تمام‌را ازآنچه حس‌میکنیم، می‌بینیم ودرمییابیم (ومیخواهیم بگوئیم تا دیگری هم ببیند ودریابد) هم نتوانیم ثبت کنیم، آن نشانه‌ها و رمزها را نشان میدهیم تاخواننده خودش هم بـرای پیمودن راه و رسیدن، کوششی بکند. بااینهمه من گاهی اوقات از بعضی کارهای خود کمی احساس رضایت میکنم، آنهارا احیانا می‌پسندم و خوشم میآید ازشان. البته درینجا نیز مسألهٔ تغییرپسندو ثابت نبودن سلیقه. ثابت وصادق است باین دلیل گفتم «گاهی ازبعضی کارها و احیاناً» واما خوش‌آمدن

آدم ازخودش هم، فی‌الواقع درکنه قضیه امر مضحکی است، بی‌شباهت به قضیهٔ مرحوم ملانصرالدیشاه قاجار نیست‌که میگویند (البته من نه دیده ونه‌خوانده‌ام، فقط همینطوری شنیده‌ام وحالا بشیوهٔ اینطور سفرنامه‌ها مینویسم) دریکی از سفرنامه‌های فرنگش نوشته، مثلا: «یکشنبه نهم رجب‌المرجب ازسال جاری یعنی سیچقان ئیل ترکی: ــ امروز بااستاد حسین مشتمالچی‌باشی ودیگر عملهٔ حمام همایونی در پاریس معظم بلاد وعاصمهٔ فرانس پیش‌از ظهر به‌حمام رفتیم. از حمامهای اینجا تعریفها شنیده بودیم، مع‌التعجب نه درسربینه ونه در نمرهٔ خصوصی ما که خلوت خلوت بود. از اهالی پاریس احدی دیده نشد. چون‌میخواستیم بااهالی‌محل و بومیان فرانس قدری لسان فرانسه صحبت کنیم جز مترجم همایون همصحبتی نبود که‌ناچار چندکلمه بااو بفرانسه صحبت کردیم. مرد که باایـنـهمه پول که ازین بابت میگیرد گذشته ازتول و سیورغال، نمیداند واجی و سنگ‌پا ولنگ زیر سر و حتی مشتمال را بفرانسه چه‌میگویند. غرض. شنیده بودیم اینجا زن و مرد باهم به‌حمام میروند وازطرف امپراطور ودولت و علماء اعلام هم هیچ ممانعتی نیست‌وهمچنین شنیده بودیم که‌حتی بچه‌های هشت‌نه‌سالهٔ فرانس هم مثل بلبل فرانسه حرف میزنند بدون لکنت و لهجهٔ مخلوط اجنبی که میگویند ما کمی داریم، باری، میخواستیم امتحان کنیم ببینیم آیا این امور صحت دارد یامترجم همایون مثل بیشتر حرفهائی که میزند از خودش درآورده دروغ عرض کرده وفی‌الواقع افسانهٔ واهی اقواهی است. غرض. در نمرهٔ ما که احدی از اهالی خرد یابزرگ زن یامرد دیده‌نشدگویا قبلا نوکرهای‌ما ازقبیل صدراعظم و رئیس‌الممالك و سپهسالار اعظم وحاجی‌امام‌جمعه وغیره هم که جزء ملتزمین رکاب آفتاب انتساب ما به‌فرانس آمده‌اند، حمام را قرق کرده‌اند که خدای نکرده چشم‌زخمی بوجود مبارك ومیمون ما نخورد. استاد حسین مشتمالچی باشی ــ (که‌بااو هم درضمن مشتمال بفرانسه اوامری صادر میفرمودیم وبیچاره حیران و هاج و واج میشد وهمین اسباب انبساط خاطر همایون ما بود) ــ الحق مشتمال مبسوط و مضبوطی عرض کرد بعداً قدری هم دراز کشیدیم یعنی به‌عز عرض سمع‌مبارك ما رسانیدند که‌گویا علی‌العاده مختصر چرتی هم‌زده باشیم ازقرار درحدود سه چهار ساعت، اگر چه خود ما ملتفت این فقره چرت مختصر نشده‌ایم. مترجم

همایون چرت قیلولهٔ توی حمام را هم نمیدانست بفرانسه چه میگویند مرده‌شورش ببرد که حرام میکند نانی را که ازین‌راه میخورد، مردکه بی‌شعور نفهم. ازین بابت به او مختصری اوقات تلخی کردیم و قدری حرفهای نامربوط ردیم مخصوصاً سربینهٔ نمرهٔ مخصوص جلو عده‌ای از عملهٔ حمام به فارسی و فرانسه باو فرمودیم مردکهٔ قرمدنگ هیچمدان پفیوز که شاید تادیب شود. بیچاره خیلی ناراحت و خجل شد و باشفیع‌آوردن مترجم حضور، اعنی مؤدب‌الدوله موسیو ریشارخان، مترجم همایون باقسم وآیه به‌پیر وپیغمبر و به‌جقه و سرمارک‌ماسگفت اصلا و ابداً مطلقا چنین لفظ و معنائی درلسان فرانس وجود خارجی ندارد. باخیرت بسیار و تاکید موسیوریشارخان که از بومیان فرانس است کمی باور کردیم. اما چطور ممکن است باایمهمه اختراعات و ترقیات و قطار ماشین‌دودی و آیروپلان و غیره برای چرت قیلولهٔ توی حمام در لسان فرانس لفظی و کلمه‌ای نباشد؟ اگر اینطور باشد که مترجم همایون میگوید، مع تأیید مترجم حضور که اهل فرنگ است و اهل البیت ادری بما فی‌البیت، فی‌الواقع لسان ناقصی است این لسان. غــرض، استحمام مفید میمنت تاییدی بود. وقتی از حمام درآمدیم سربینه خودمان را در آینه قدری تماشا کردیم خودمان از خودمان فی‌الواقع خوشمان آمد....» بگذریم، اما «**درقالب شعر ریختن**» بنظر من تعبیر درست و خوبی نیست. مگر کارگاه خشت‌زنی است؟»

«س ــ نقش عشق در شعر شما چیست؟»

«ج ــ نقش عشق؟ تمامت نقش بعهدهٔ عشق است، تا عشق نباشد هیچ کار هنری، هیچ شعری بوجود نمیاید. اما عشق به‌چی وکی، حرف دیگری است من از عشق مفهوم دیگری برای خود دارم. همین الان هم عشق‌مرا وادار به‌نوشتن کرده است، عشق بهمین لحظه. والبته درهنگام تغنی و سرایش این عشق به‌مرحلهٔ «بتّابی» میرسد، همانکه در پاسخ به‌سؤال اول اشاره به‌آن کردم. بی‌عشق زندگی مفهوم ندارد، اصلا ممکن نیست، یا اگر باشد پوچ است و هیچ وسرد و یخ‌زده، مثل هستهٔ زردآلو که از لای یخ درآوردی، بشکنی ببینی پوک است.

عشق در طبیعت زندگی است هستهٔ پروپیمان زندگی است یاحتی باید گفت عشق خود زندگی است، تعبیر و لفظ دیگری است بــرای مفهوم و معنی زندگی.»

«س ـ آیا شاعر باید شاعر زمانش باشد یا برای آیندگان شعر بسراید یاچه؟»

«ج ـ پرسش عجیب و اگر اجازه بدهید میخواهم بگویم پرسش پرتی است، من ازین پرسش سر در نمیاورم درامر شعر سرودن که من ازآن به‌تغنی و زمزمه و سرایشگری تعبیر میکنم. اصلا و ابدأ مسأله زمان مطرح نیست شاعر مورخ و تقویم‌نویس و منجم که‌نیست، بهرحال در امر شعر من از زمان بهیچوجه من‌الوجوه هیچگونه مفهومی در ذهم ندارم. مسأله پیوستگی مداوم‌وجاوید، جریان‌ازلی وابدی لحظات‌هستی است. گذشته و آینده مفهوم‌های قراردادی غیرواقعی و خیالی ونسبی است برای مؤرخان و منجمان و تقویم‌نویسان برای من «حال» است که وجود حقیقی واقعی دارد لاغیر مافات مضی و ما سیأتیك فاین؟»

«س ـ درمورد نقش قراردادها و سنت‌های اجتماعی چه‌میگوئید؟»

«ج ـ چیزی نمیگویم. هیچی. یانه، چرا، علی‌الله هرچه باداباد، زندگی آدمهائی مثل ما بدتر ازین که هست دیگر چه میخواهد بشود؟ گفت:

زین زندگی یك رنگ افسرده دلم، ایکاش

یا بهتر ازین گردد یا بدتر ازین باشد

عرض کنم در مورد قراردادها و سنت‌های اجتماعی میگویم همینقدر که به‌امثال این بندگان قرقرو وناشکر خدا اجازهٔ‌نفس‌کشیدن میدهند باید شاکر بود ازین جهت‌است که‌ما هم درهرقدم دانهٔ شکری ـ اگر نه. شکایتی ـ میکاریم تا انشاءالله شاید سبز شود و برگ‌وباردهدو اما اگرمقصود قراردادها و سنتهای اجتماعی و اقتصادی و یابه‌اصطلاح اخلاقی و مذهبی و امثال اینهاست، شاید بقول پیران پیشین بشود گفت بنظر من هیچ‌امری «ثابت ومقدس» نیست مگر آنکه برای زندگی عالی روحی سودمند ولازم باشد. برای یك «شرف طبیعی» لازم‌باشد مسلماً بسیاری و شایدتمام قیود و سنتهائی که‌ما داریم و به‌تحمیل برجامعهٔ ما جاری وحاکم‌است، غیر لازم وعبث ونابهنجاراست. وقتی جامعه‌آنچنان بیدار وهوشیار ومتفکرشد که «سودمندی ولزوم حقیقی» را دریافت و تشخیص کرد. آنوقت خواهد دید و فهمید که اغلب وشاید تمام این قراردادها پوچ و احمقانه و دست‌وپاگیر، یعنی مانع رشد طبیعی و انسانی است واین حال وقتی صورت میگیرد که جامعهٔ ما بسوی «**شرف**

طبیعی» (سلام برمردك بامدادان نیشابوری) و بسوی «**خانهٔ پدری**» (درود برزرتشت سپنتمان سیستانی) باز گردد، بدون هیچ حاجت به بیگانه اهم از روس یاپروس، مارکوس یاآنجالیوس، لینالینوس یا آسیتالینوس وحتی‌مائیوس صینانیوس. در بسیاری ازامورحیوانات‌بهتر ازما به‌اصطلاح آدمیان‌زندگی‌میکنند چون طبیعی زندگی‌میکنندنه‌مصنوع و قراردادی و احمقانه. ما میتوانیم ــ بااجازه‌شما ــ خیلی چیزها از حیوانات بیاموزیم. بیاموزیم که چگونه طبیعی و ساده و پاك و بی‌آلایش میشود زیست. آدمیزاد این احوال را فراموش کرده است و چنان غافل ازحقیقت حیات شده که این حرفها برای او وحشتناك و جنون‌آمیز بنظر میرسد ولی بعضی آدمهای گوشه‌کنار که عقل غریزی‌شان را بتصرف اوهام و خرافات دیروزی و امروزی نداده و نباخته‌اند، گاهی بیرون و برتر ازین‌حدود و حوالی‌جاری وحاکم تأملاتی دارند و ببعضی ازینگونه نتیجه‌های «جنون آمیز و وحشتناك» میرسند اما بهر حال یکی از وظائف طبیعی و من‌غیرمستقیم یا بقولی رسالت غریزی هنرمند و شاعر در همین است که خیلی هم خود را نبازد، نترسد و راه‌رشد و هوشیاری را با زندگی و سخن خود بهر حال نشان دهد، وانگهی این زندگیهای محدود گندآلود فقیرانهٔ حقیرانهٔ احمقانهٔ پرعیب و عوار زشت و پلید که ماها داریم یعنی برما تحمیل کرده‌اند، چه ارزش این را دارد که آدم نر مردانه خود را ببازد و بترسد؟
بقول حسن غزنه:

تاکی ز جهان پر گزند اندیشی؟
تا چند ز جان مستمند اندیشی؟
آنچ ازتو توان ستد همین کالبد است
یك مزبله گو مباش، چند اندیشی؟

و این نمودن راه رشد و هوشیاری و نبرد با ناروائیها باید در طبیعت شاعر باشد نه در «تصنع» او، نفس حق و ناحق در این قبیل موارد بسیار زود و خوب معلوم و آشکار میشود. گفت: آه صاحب درد را باشد اثر. لقلقهٔ لسان باحدیث دل‌وجان گویا همچنین نفهمی نفهمی فرقکی باهم دارد. نیست؟

گویا دیگر همین‌جاهاست‌که باید، یعنی میخواهم مختصر حاشیه‌ای بروم. بااجازه شما البته. اجازه هست؟ هست یا نیست بالاخره میگویم هرچه بادا باد.

* عرض شود گاهی چنین اندیسیده‌ام که من از آن کسانم که نمی‌توانم آزاد ویله و بی‌ایمان و آماج باشم سرشت من چنین است که نمیتوانم هردمبیل، ولنگار و بیراه باشم باید به‌امری مقدس و بزرگ و خیال میکنم شاید عالی و بشری ایمان داشته باشم. این ایمان بمنزلهٔ جان من است، بمثابهٔ آب دریا ورود و چشمه‌ساری است که من ماهی بی‌آرام آن آبم. برایم قابل‌تصور نیست که یك لحظه ازین‌آب بزرگ‌دور باشم اگرخدای ناکرده‌چنین پیشآمد اهریمنی و شومی روی دهد، بی‌شك درحال آنا جان خواهم سپرد و خرقه ازوجود شریف تهی خواهم کرد. مگر زندگی‌ماهی بیرون ازآب‌ممکن است؟ او تنفسش، جان‌وجولانگاهش در آب و از آب است.

اینچنین بود و بود و بود. و من رهسپار وادیهای مقدس بودم، رهنورد چشمه‌های روشن‌زندگی بودم بد یاخوب‌کار ندارم پیشآمدهاتی کرد آن چشمه‌های روشن و مقدس‌را کور کردند. شهید گردند. چنانکه گفته‌ام: خشکید و کویر لوت شد دریامان... ونوحه خواندم که: نعش این شهید عزیز...

وچون‌چنین شد وتیز چون حس وهوش وخردم بمن‌اجازه‌نمیدهند که چه‌دینی چه‌دنیوی به‌این حماقتهای جاریه معتقد شوم و دروغها را باور کنم، زشتی‌ها و پلیدی‌هارا خوب وپاك وزیبا انگارم وبناپاکی‌ها وپدرسوختگی‌ها مؤمن شوم، به‌این دغلی‌ها و نامردمیها گردن گذارم ازینرو چندی ذکر و فکرم فریاد و فغان و دشنام و نفرین وناله ونوحه بود وبود وبود وایسها وجوه چندگانه، و در حقیقت مناطق روحی و معنوی «**این‌اوستا**» ست و بد نیست بگویم «**این‌اوستا**» بمعنی وسیعش یعنی از اواخر «**زمستان**» بگیر تاهمین روزهای جاری. دراین ایام‌کمتر خنده برلبم آمد، کمتر غزل گفتم و حال آنکه پر بیدل و پر دور از حال و هوای غزل نبودم اما اول باید همان آب باشد تا زندگی تحقق یا لاافل تصورپذیرد، آنگاه نوبت به‌آی‌امان ایدل حبیبم جانم دلی‌دلی، و شوق تغزل برسد.

و چون چندی بدینمنوال گذشت و از هیچ سوئی هیچ‌خبری نیامد،

هیچ‌معجزی‌بوقوع‌نپیوست، هیچ‌ظهورتازه‌ای، یعثتی‌اتفاق‌نیفتاد(نمیدانم چرا بیخود چندی انتظار داشتم) چشمم بدرگلمیخ شد وکس حلقه بردر نکوفت، ازین‌روخود بیاری‌خودبرخاستم، خودبرای‌ماهی سرگردان‌وبی‌آرام‌خویشتن‌آب وچشمه‌سار مقدس‌آفریدم. بیاری‌حس‌وحال وهوش‌وخرد وخیال‌خویش چنین‌کردم والبته اکنون این‌ظهور وبعثت دراندرون‌خودم وفقط برای خودم است. من زرتشت ومزدك را دردل و دنیای خویش آشتی دادم،گرد هم آوردم باپید وبیغام‌هائی‌که از بودا ومانی گرفتم و این حضرات برخلاف‌تصورم چنان دوست ومهربان شدند که بیا ببین.

مقصودم ادابازیهای بچگانه و مذهب بازیهای مضحك احمقانه نیست که بپرسم اصول‌دین چنداست و فروعش چند وازین‌قبیل حرفها زیرا امروز مذهب بمعنی عوامانه‌اش، خاصه برای کسانیکه یك سرو گردن ازمحیط خود بالاترند ومواریث گذشته‌را سبك سنگین میکنند، مسألهٔ مهمی‌نیست اصلامسأله‌ای نیست‌جز برای‌سیاستمداران وآنها که در دور وبر ایشان میچرخند ولفت‌ولیسی دارند از قبیل کشیش‌ها و اخاتید وغیره که میخواهند خرسواری کنند. آری امروز انچه مهم‌است شیوهٔ تفکر وبینش آدمیان روشن‌اندیش است، بینش راستین نه به‌ریا ودغل.مذهب درسنجش‌آراء عوام اهمیت‌دارد که‌دریك چهارچوبهٔ فکری میراث پدران بدنیا میآیند ودرهمان چهارچوبه درمی‌گذرند وازآن در نمی‌گذرند، بقول خیام‌جانم: آمد مگسی‌پدید وناپیدا شد وبقول «کتاب قدیم» عرب: اولئك کالانعام بل‌هم اضل. سنائی وناصرخسرو در این خصوص‌چه‌خوب حرف‌میزنند که‌بگذاریم وبگذریم‌آنچه مهم‌است اینست که‌انسان امروز باشامه وبینش بشری واجتماعی، بحقایق زندگی آزاد وشرفمند امروزآشنا باشد کمی‌هم آنطرف‌تر ازبینی‌خودرا ببیند تفاهم و الفت ارواح، رفاه وآسایش همگان، عدل وایثار ومحبت‌های بشری شرف کار وزحمت‌های سودمند یازیبای‌آدمیان، اینهاست آنچه مقدس و شریف‌است اینهاست آنچه ارزش به‌زندگی میدهد، ارجمند وعزیزاست لاغیر. یعنی نه‌حدود ودیوارهائی که‌عده‌ای سیاست‌پیشه وبی‌عمق‌برای مقاصد و اغراض آلوده و پست و پلید خود جمع و جور کرده‌اند و با فرمولهای بیشرمانه‌ای از قبیل مذهب فلان و دین بهمان نیروی اول و دوم و سوم و نمیدانم چندم مردم عالم را با این رسوائی و بی‌آزرمی دسته‌بندی و فی‌الواقع بسته‌بندی میکنند. انسان آزاد اندیش، انسان

واقعی امروز بالاتر ازین افقهای کوتاه و پست و حقیر مینگرد. امروز فقط انسان مطرح است و ارزش هستی و عمر و کار سودمند یا زیبای او و نه هیچچیز دیگر.

خلاصه عزیزم من زرتشت ومزدك را آشتی دادم اقتصاد وجامعه‌شناسی و بنیاد زیرین اجتماع مزدکی. اخلاقیات و اعتقادات بدنیای زبرین و بنیادهای زیبای افسانگی و اساطیری برین (و اورمزد دادار آفریدگار، ایزدان و امشاسپندان و غیره) اینها هم زرتشتی، زهدیات، پرهیزکاریها و پاره‌ای اخلاقیات هم مانوی و بودائی والسلام و نامه تمام. چنین زندیق شریف و بزرگوار و هوشیاری که من می‌شناسم در این حدود و حوالی ما، دیگر حاجت به‌بیرون از حریم ایران و حوزهٔ اوستا (چه‌این اوستا و چه‌آن اوستا) ندارد.

تا براو تهمت روس و پروس ننهند این زندیق محترم و شریف چنانکه پیشتر اشاره‌کردیم نیاری به‌آن چندتن مذکور: مارکوس و آنجالیوس، لینالینوس و آستالینوس و حتی مائوس چینائیوس ندارد. شهدالله که چنین است لاغیر. **پس زنده بادند: زرتشت، مزدك، بودا، مانی،** چون وقتی‌که درست بیندیشیم:

غرض عشق است و اوصاف کمالش

اگر وحشی سراید یا وصالش

البته مقصود نه آن مزدك اباحی بی‌بند وبار است‌که عرب بیشرم دروغزن بوسیله مؤرخان و چاپلوسان خود بما معرفی‌کرده است و نه آن زرتشت و مانی و بوداکه بغلط و دروغ بما شناسانده‌اند، بلکه مزدك هوشمند شریف بلند فکر، مساوات‌طلب، فرمانگزار آن چهار ایزد، مزدك آزاده و آزادیبخش و اتفاقا بسیار اخلاقی و نجیب یعنی مزدك حقیقی و همچنین زرتشت و مانی و بودا، اهل فلسفهٔ قدیم هم اگرباشیم چه بهتر ازفلسفهٔ **شیخ شهید اشراق، پیر شهاب سهروردی؟**

*** این چنین زندیق پاك و آزاده و مهربان را میستائیم.**

*** اینچنین آموزگار سودمندی و زیبائی را می‌ستائیم.**

*** این چنین بینش و گزینش نجیبانه و بشری را می‌ستائیم.**

*** این چنین کیهان شناخت و جهان نگرش را می‌ستائیم.**

*** این چنین نیك‌دلی و پاك‌سرشتی و روشن‌اندیشی را می‌ستائیم.**

*** این چنین میاندیشیم و آرزو میکنیم.**

* ایدون باد.
* ایدون‌تر باد.

بله عزیزم در عالم شناخت و دریافت کائنات ـ تو بگو خل‌خلی و ول‌خیالی ـ ما چنین هوائی در سر داریم. و خواهد آمد روزی‌که همگان، از عامه و خاصه، رشید و بالغ‌گردند، بیدار و هوشیار شوند، رشد عقلی واحساسی ونجابتی پیدا کنند و دریابند که‌دنیا چگونه‌است و چگونه باید باشد، یعنی خواهد آمد روزیکه این بعثت و ظهور در اندرون همگان، همه آزادمردان و آزاده‌زنان راستین، روی دهد.

من اکنون چاووشی‌خوان این کاروانم. کاروان بیداری و شرف، رادی و آزادی وآزادگی، کاروان بهزیستی امروزین و درخور امروز. کاروان ابدیت و جاودانگی اندیشه وذوق وخرد آدمی و بنیادی برای زندگی که هرروز به‌اقتضای حاجات ونیازهای زیستن‌نو میشود. از نو میروید، جوانه میزند ـ کهنگی‌ها و فرسودگیها و ناهنجاریها را از خود میزداید ودور میکند و بجایش‌آنچه درخور ولازم وسودمند است میزاید ومیآراید، چون پیغام پیروزترین مرد تاریخ عالم. افتخار نیشابور چنین است. اگر چه بنام مارکوس‌جرمنی مشهور شده...

اگر هنوز بسیاری جهات و جوانب این جهانبینی و «بنیادعهد» این اندیشه واررز خوب روشن ومشخص نیست واگر برای پیاده‌کردن این دلبستگی و گرایش، در حریرهٔ زندگی عادی و روزمره ودر دنیای اجتماع، هنوز خیلی‌کارها بایدکرد، خیلی دقایق وگوشه‌کارها را باید دید و سنجید، اگر وضع اینقرار است، باشد؛ این امر ـ (یعنی پیاده کردن نقشه و دستور) ـ امر و مساله دیگری است و طرح فکر ونقشه و دستور کار مسأله و امر دیگر. بهرحال راه **اندیشه و امل** روشن است، اما اینکه **اجرا و عمل** چگونه باید باشد بعهدهٔ مردانکار و کارزار است، اینک این اندیشه و امل تا بیاید روزکار و نوبت اجرا و عمل. ایدون باد، بسه زکرمه، دهش ودادش».

«س ـ خیال میکنید شعر نو از اوائل سال ۱۳۲۰ پدید آمده است یا از عهد شاه شهید، یاکی؟»

«ج ـ خیال نمیکنم بلکه با اطمینان قاطع و یقین میگویم (و میآیمش از عهده برون با هزار ویک دلیل و شاهد وگواه) که شعر نو راستین درزبان‌فارسی ازوقتی‌پیدا شد که **نیمایوشیج** بسرودن شعر

کرد ز بفکر تغییر و تحول افتاد و فکرش را هم عملی‌کرد، البته نضج و قوام‌گرفتن و تکامل او هم مدتی طول‌کشیده است برای خود او هم تجربه لازم بوده است و او این تجربه راکرده است و حالا مدتی است که شعر ما در مسیر پیشرفت است و تجارب گوناگون و سودمندی در دنبال کار او صورت میگیرد بهرحال شعر آزاد از قیود را نیما بوجود آورد و راه را نشان داد. بی‌هیچ شکی.»

* خوب، مصاحبهٔ ما با آن خانم تمام شد. در واقع اصل مصاحبه **با همین سؤالات** و جوابهایش، بیش از سه چهار صفحهٔ رقعی نبود که در مجله‌ای چاپ شد، اما اینجا می‌بینید که جوابها کمی ریع کرده است و بجای سه چهار صفحه سی چهل صفحه شده است. این هم به‌نفع شما تا نگویند که ما بخیلیم.

* واما حالابرسیم به‌بعضی‌حرفهای دیگر. این مؤخره کم‌کم دارد برای من حکم وحال **نفثة‌المصدوری** را پیدا میکند، وبکند، شایدبعدها دیگر حوصله نکنم در این قبیل مسائل جاری و پاری و پیراری حرف بزنم، پس بگذار حالاکه حوصله‌اش را داریم حرف بزنیم، پیش‌ازآن سکوت ترجامین که بی‌شك خواهد رسید. می‌بینی‌که باید هزار پرت و پلای جنون‌آمیز گفت تا یك حرف حسابی را هم بتوان بجایش عرض کرد، فتأمل. تانپندارند مرده‌ایم، یاحرفت شده‌ایم یاقضایا را فراموش کرده‌ایم، ویادروغها را باور...

قبلاً با همه اکراهی‌که دارم میخواهم به‌این دو بیت دردناك عرب تمثل کنم‌که:

یقولون لی دار الاحبة قد دنت
و انت کئیب ان ذاالعجیب
فقلت و ما نعمی الدیار و قربها
اذا لم یکن بین‌القلوب قریب

* گاهی‌چنین اندیشیده‌ام که‌اصولا مردم‌خارج از **ایران‌امروز** یا همسایهٔ ما هستند و احیاناً اهل اقلیم وحریم ما وآشنا و متکلم بزبان فارسی (مثل‌افغانستان ونیز نواحی تاجیکستان، ترکستان، ماوراءالنهر و خلاصه آن قسمت از **خراسان قدیم** که اکنون چندی است روسهای تزاری ــ من با شوروی جماعت کار ندارم ــ عدواناً غصب و تصرف کرده‌اند: با استفاده از غفلت و بی‌رمقی و بیغمی سلسلهٔ قجر. واینکه

کرد و بفکر تغییر و تحول افتاد و فکرش را هم عملی‌کرد. البته نضج و قوام‌گرفتن و تکامل او هم مدتی طول‌کشیده است برای خود او هم تجربه لازم بوده است و او این تجربه راکرده است و حالا مدتی است که شعر ما در مسیر پیشرفت است و تجارب گوناگون و سودمندی در دنبال کار او صورت میگیرد. بهرحال شعر آزاد از قیود را نیما بوجود آورد و راه را نشان داد. بی‌هیچ شکی.»

* خوب، مصاحبهٔ ما با آن خانم تمام شد. در واقع اصل مصاحبه با همین سؤالات و جوابهایش، بیش از سه چهار صفحهٔ رقعی نبود که در مجله‌ای چاپ شد، اما اینجا می‌بینید که جوابها کمی ریع کرده است و بجای سه چهار صفحه سی چهل صفحه شده است. این هم به‌نفع شما تا نگویند که ما بخیلیم.

* واما حالابرسیم به‌بعضی‌حرفهای دیگر. این مؤخره کم‌کم دارد برای من حکم وحال نفثةالمصدوری را پیدا میکند، ونکند، شایدبعدها دیگر حوصله نکنم در این قبیل مسائل جاری و یاری و بیراری حرف بزنم، پس بگذار حالاکه حوصله‌اش را داریم حرف بزنیم، پیش‌ازآن سکوت فرجامین که بی‌شك خواهد رسید. می‌بینی‌که باید هزار پرت و پلای جنون‌امیز گفت تا یك حرف حسابی را هم بتوان بجایش عرض کرد، فتأمل. تانپندارند مرده‌ایم، یاخرفت شده‌ایم یاقضایا را فراموش کرده‌ایم، ویادروغها را باور...

قبلا با همه اکراهی‌که دارم میخواهم به‌این دو بیت دردناك عرب تمثل کنم‌که:

یقولون لی دار الاحبه قددنت
و انت کئیب ان ذالعجیب
فقلت و ما تغنی الدیار و قربها
اذا لم یکن بین‌القلوب قریب

* گاهی‌چنین اندیشیده‌ام که‌اصولا مردم‌خارج از ایران‌امروز یا همسایهٔ ما هستند و احیانا اهل اقلیم وحریم ما وآشنا و متکلم بزبان فارسی (مثل‌افغانستان ونیز نواحی تاجیکستان، ترکستان، ماوراءالنهر و خلاصه آن قسمت از خراسان قدیم که اکنون چندی است روسهای تزاری ـ من با شوروی جماعت کار ندارم ـ عدواناً غصب و تصرف کرده‌اند، با استفاده از غفلت و بی‌رمقی و بیغمی سلسلهٔ قجر. واینکه

جغرافی‌نگاران عرب خراسان قدیم را تقسیم کرده‌اند - یا «ورازرود» را ترجمه کرده‌اند - به ماوراء و مادون نهر، از بیخبری و برای اغراض و مقاصدشان بوده است وتاحد حوصلهٔ سفرها و «فتوحات» و خلاصه‌چشم‌انداز وحد تیر پرتابشان بوده‌است‌والا وضع‌خراسان نسبت به ایران همان است‌که **فخرالدین اسعد** صاحب ویس ورامین گفته، یعنی: آن‌که از وی خورآسد، آن‌که ازوی خور برآید سوی ایران، حالا اگر در این اقلیم پهناور و شاید بشود گفت شبه‌قاره، یك یا چند نهر و رود هم بود، جیحون و سیحون و عدیل و چه وچها - چنانکه هست - باشد. خراسان دیگر مادون و ماورای نهر ندارد، خراسان خراسان‌است این تقسیم‌بندی عرب نادرست و نارواست. **سوزنی سمرقندی** گفته: خاك **خراسان** و خاك مملکت **چین**، همچو دو پله است... الخ میبینیم‌که یك شاعر ماوراءالنهری بقول عرب، و خراسانی بقول خودش و ما، خراسان را در عظمت و پهناوری همتای چین میداند چون دو پلهٔ ترازو که یکیش چین است با آن بزرگی وگستردگی و یکی خراسان. و همین درست است یعنی مرز «شرقی خراسان» خاك چین است یا لااقل تا حدود اقصی سواحل و سرچشمه‌های سیحون، از قبیل فرغانه‌که به وقتش باید قاطعاً و دقیقاً تعیین مرز شود نه چنین کلی، یعنی تمام خاك ماوراءالنهر - بقول عرب - توران، ترکستان و آن نواحی جزء خراسان محسوب میشده است و میشود، بحکم و گواهی تاریخ و ادب و فرهنگ این‌سرزمین. ازینجهت است‌که نخستین سبك معروف ومشخص شعر فارسی راگاه «سبك ترکستانی» گاه «سبك تورانی» گفته‌اند و همه این اطلاقات صحیح و بجاست وحاکی از یك معنی «اصح و اشمل» که همان «سبك خراسانی» باشد و نیزاز همین جهت است. با توجه باین وسعت شمول،که شعرای **ماوراءالنهری** - بقول عرب - خود را **شاعر خراسانی** میخوانده‌اند و حق داشته‌اند و صحیح بوده است این اطلاق. درست مثل آنکه یك شاعر جهرمی یا کازرونی، مثل شیرازی و آبادگی حق داشته است و دارد خود را **شاعر فارسی** بخواند، همچنانکه یك شاعر هروی یازاوگی - (عرب **تربت‌حیدریه** گوید چنانکه **توس** را **مشهد** نامد و **تایباد** را **طیبات** و...) - در اطلاق‌کلی حق دارد خود را **شاعر خراسانی** بخواند خلاصه آنکه ماوراءالنهر یك‌سو و سامان و منطقهٔ خراسان است چنانکه زاوه وهری و نیشاپور و بیهق و سبزوار

و دامغان و کابل و قندهار و غیره هریك سو وسامانی دیگر از این اقلیم پهناور است اگرنه چنین بودمعنی نداشت و درست نبودکه قدمای ماوراءالنهری ما خود را در اطلاق‌کلی خراسانی بخوانند. بر ایشان خرده میگرفتند. اگر این اطلاق درست نبود. وقدما میدانیم که خاصه در این قبیل موارد دقیق و خرده‌بین بوده‌اند نه سهل‌انگار. ازینرو ست که مثلا **اثیرالدین اخسیکتی** که اهل **اخسیکت** از محال فرغانه، از اقصی سواحل سیحون، از نواحی به اصطلاح ماوراءالنهر است، خودرا در نسبت‌کلی «**شاعر خراسانی**» میخواند و حق دارد. فضلا وکاتبان پیشین نیز درصدر دیوانش و در یادکرد وی، اورا گاه شاعر تورانی، گاه شاعر ترکستانی وگاه شاعر خراسانی میگارند و هرسه اطلاق صحیح است چنانکه گذشت. **اما اثیر** خود همیشه خود را با همان نسبت و اطلاق‌کلی و «اعم و اشمل» یعنی خراسانی میستاید، چنانکه گفته است

چهار رصیت سلم‌کسی اگر خواهی
به تیغ مدحت این **شاعر خراسانی**

و نیز گوید

سخنور **خراسانی** چون **اثیر**
که سهر توزنگان شود مسکنش.
ز صدر تو باید که حاجت بود
تقاضای رسم وصلت کردنش؟

بار یادآوری میکنم‌که اثیر اهل اخسیکت از محال فرغانه از شهرهای اقصی سواحل سیحون است و چنین می‌گوید. و اما در مورد افغانستان که‌گفتم جزئی از خراسان بزرگ است، گویا از شدت وضوح و آشکاری حاجت بهیچ تنل و استدلالی نباشد. همه‌کتب جغرافی و تاریخ و تذکره و سفرنامه و غیره و غیره ازقدیم وجدیدگواه این معنی است. فقط‌کافی است ازمیان هزار ویك شاهد به‌قطعهٔ مشهور **فتوحی مروزی** اشاره‌کنیم‌که در قصص **انوری** آنرا بدروغ باز نسبت داده‌اند وماجرایش از مشهورترین امور درتاریخ شعرای فارسی است. فتوحی مروزی گوید:

چهار شهر است خراسان را در چهار طرف
که وسطشان به‌مسافت‌کم صددرصد نیست...

و بعد میشمرد: **مرو** شهری است الـخ تا آنجاکه: **هری** هم بـد نیست و: **بلخ** شهری است الخ و چارمین: حبذا شهر **نیشابور** الخ حالا ازین چهار مرکز چهار «ربع» خراسان، که هرکدام عاصمه‌ای عظیم با میلیون‌میلیون جمعیت و شهرکها و نواحی و اطراف بوده‌انـد، ربع وسیع **مرو** را تا اقصی سواحل سیحون به‌تبانی روس و انگلیس وقجر جزو خاك روس می‌بینیم و دو ربع **هری** و **بلخ** با همه نواحی وجوانب و اطراف افغانستان نامیده میشود، فقط **نشابور** است‌که با آنهمه‌آفات و مصائب قرنها نام و نسبت دیرین و اصیل خویش را فراموش نکرده است و همچنان شهری از خراسان و منسوب به‌خراسان است. باری‌این پیشامدها و احوال اگرچه مایهٔ تأسف و حسرت و حیرت است، اما علل و موجبات آن معلوم و روشن مینماید و هست. ولی ای دل غمین مباش این اندوه و حسرت، بیاری اورمزد دادار و ایزدان و امشاسپندان از میان برخواهد خاست و راه راستی اوستائی و نو اوستائی ـ یعنی راه آن‌دو پیر و پیشوای مینوی، سیستانی و نیشابوری، که‌درسرآغاز این مؤخره ستوده آمدند ـ بی‌شك پیروز میشود، خواهدآمد روز بهروزی، روز شیرینی که باما آشتی باشد، روز یگانگی ایران بزرگ درحریم و حوزهٔ اوستا و نو اوستا. اما اکنون امروز تا رسیدن آن روز پیروز، بدنیست حریم و حوزهٔ اوستا را تعیین‌کنیم. این تعیین مرز عجالـة تقریبی و موقت است تا زمان قطعیت و دقت برسد. یعنی مرزبانان ایران بوقتش باید دقیقا تعیین مرزکنند تا روزی و روزگاری‌که همه مرزهای جهان از میان برخیزد و آدمیان بالغ و رشید شوند و بقـول قائلی: قفل افسانه شود و دیوار و در خاطرهٔ دور. باری اینك به‌کلیات بسنده میکنیم. بدانکه: **سیحون و جیحون** سیرو آمو ـ با هم معاًیکی از **چاراب** و بقرلی «**هفتاب**» حوزه و **حریم اوستا** را تشکیل میدهند این مرز شرقی است یعنی مرز خراسان. دوم **اتل یا عدیل** است‌که روسهـا **ولگا** نامند و عـدیل وصل میشود بدریاچهٔ خوارزم‌کـه روسها **اورال** خـوانند، این خط اشارهٔ مرز شمالی است تا سواحل شمال دریاچـهٔ خوارزم و در شمال غربی تا میانهٔ دریای سیاه. سوم دو نهر ـ نهرین ـ **اروند و مروند** است به **دجله و فرات** مشهور که با هم معاً مرز غربی را تشکیل میدهند چهارم **سند** است در جنوب شرقی و جنوب تامیانـهٔ دریای هندکه آخرین «چاراب» است و مرز جنوبی حریم اوستا. **چاراب**

یا «هفتاب» مرزهای ایران اوستائی و نو اوستائی را معلوم و مشخص میکند و **پنجاب** مرزهای برادران هندوستانی **ما** راکه سواحل جنوبی **سند** **از** یکطرف مرز شمالی ان برادران آریائی **ما** میسود، اینست معنی حقیقی چاراب و یاهفتاب و پنجاب لاغیر، اینك پرانتز بسته و جملهٔ معترضه تمام) قبلا یعنی پیش از پرانتز چه میگفتیم؟

* ها، یادم آمد. دوبیتی به‌تأسف وحسرت از عرب خواندیم و گفتیم: اصولا مردم خارج از **ایران امروز** یاهمسایهٔ ما هستند راحیانا اهل اقلیم و حریم ما وآشنا ومتکلم بزبان فارسی (مثل تمامت نواحی شرقی ایران قدیم ـ خراسان ـ اعم ازینکه امروز نامهای افغانستان، تاجیکستان، ترکستان یا هرچه داشته باشد و مثل هندبزرگ ـ که‌قسمتی ازآن اخیراً پاکستان نامیده شده ـ ومثل ترکیه، یعنی عثمانی و روم قدیم) ویاخارجیانی هستند که آشنائی باایران ومنجمله شعر فارسی برای ایشان درحوزه وحدود مسائل شرقشناسی و ایرانشناسی است.

واما گروه اول، همسایگان آشنا واهل، که توقع میرود شناسائی بیشتر واحتمالا هماهنگی وحتی همنوائی باموج بلند شعرجدید فارسی داشته باشند، بقول معروف یکشاهی مرد، یکی مردار شد یکی هم به غضب خدا گرفتار. شرق بالای خراسان که‌از نخستین کانونهای روشن وگرم فارسی کهن و آداب وفرهنگ ایرانی بوده‌است، بخوبی حساس روشن است یعنی زیر سلطهٔ رفتای جماهیر وخاصه جمهوری برادر بزرگتر، بکلی آن حضرت در مسیر دیگری است ازین مسئله انتقال ازفلان به‌بهمان وساختمان بیستار، پروای شعر فارسی سرودن وحتی خواندن ندارد و شعر وادب فارسی که گاه‌گدار بعضی نمونه‌هایش از آن حضرات بگوش میرسد. چنان بساطت احوال وسخافت موال دارد. وچنان شتابناك در راه و روشی خاص پویان است که پیداست برای فهمیدن‌ادب وخواندن‌خط فارسی‌گویا کم‌کم دارد آن‌حدود به‌مستشرقان «جمهوری برادر بزرگ» نیازمند میسود ودرعوالم دگردیسی طبعا مسأله شعر وادب‌فارسی برای او ازیك امر بومی زملی ـ یاالااقل مع‌التأسف محلی ـ به‌امری درحوزهٔ شرقشناسی دارد تحول می‌یابد آنهم شرقشناسی چون لقمهٔ ازپس‌گردن. یعنی همشهریان رودکی و سوزنی سمرقندی وادیب صابر ترمذی واثیراخسیکتی وسیف فرغانی و کمال خجندی وکه وکها الی ماشاءالله ازآن‌همه شعرا وفضلا وسخنوران شرق

بالای خراسان، از بخارا وسمرقند ومرو وترمد واخسیکت وفرغانه و خجند وکجا وکجاها باید بروند درمسکو بالنین‌گراد نزد فلان وبهمان رفیق شرقشناس جمهوری‌برادر بزرگ، فارسی‌یاد بگیرند وگواهینامهٔ فارسی‌خوانی وسخندانی بستانند وواقعاً بسا که‌ازلحاظ آموزش حاجت هم باینکار داشته باشند.

اینکه حساب شرق بالای خراسان.

واما نواحی‌لاهور وسند وهند که‌روزی روزگاری ازدرخشانترین قلمروهای زبان وشعر فارسی بود وکسانی چون مسعود سعد وبلقرج وامیرخسرو وحسن ودیگر ودیگران ازآن‌حدود برخاسته‌اند وبعدها در طی چند قرن ایمن‌ترین حرم کبوتران شعر ما وآشناترین پناهگـاه و مسکن ومأمن سخن و سخنوران فارسی‌دری بود وعزیزان شعروادب قبله آنسو کرده بودند و هوای سفر بدان پر کنه‌هـا در هیچ‌سری نبود که نبود و حقاً زبان حال روزگار بود که میگفتند:

حبـذا هنـد، کعبـهٔ حـاجـات
خـاصـه یـاران عـافیـت جـورا
هـرکـه شد مستطیع فضـل و ادب
سفـر هـنـد واجـب اسـت او را

خلاصه دیـاری که حتی دراین اواخر **غـالب** و **اقبـال** از آنجـا برمیخاستند، حالا سیر روزگار کاررا باینجا کشانده که باید مترجم و شناسانندهٔ شعر وادب فارسی درآن نواحی واصولا رابط فرهنگی مـا خواجه‌عبدالحمید عرفانی باشد.

واما سومین‌جانب، یعنی‌زادگاه اعلام وائمه‌ای‌نظیر خواجه‌عبدالله انصاری ونـاصرخسرو وسنائی ومولانا جلال‌الدین محمد مولوی وچـه بسیار بسیار اعزه و بزرگان دیگر ـ گرچه میزنند پشتونستانش کنند ولی بازهم ـ نسبت به‌آندوکاتون خوشبختانه خوشبختانه اززمین تاآسمان فرق دارد وحتی ازخیلی جهات حافظ بکارت واصالت بسی سنن شریف کهن وپاسدار قدمت ونجـابت خونی وخـانوادگی خویش است و (از خطوط مرزهای سیاسی و تقسیمات ساختگی اجانب گذشته، ما کـار بسامور واحوال سیاسی نداریم، راجع به‌مسائل فرهنگی وادبی حرف میزنیم وبالاتر از مرزهـای جغرافیائی) خوشبختـانه ایرانیت بمعنی واقعیش آنجا برای خود خانه وآشیانهٔ ایمن فراهم آورده وبحکم جبر و

ستم‌ایام سرفرو برده درآنجاتاکجا سربرکند. اینهاالبته بجای خودخوب و صحیح. اما ازین مایهٔامید وخوشبختی‌گذشته بموجب و درواقع‌به‌علت همان‌خطوط جغرافیائی روی‌کاغذ او باین‌سوکه ماثیم‌متأسفانه نمیتواند چنانکه دلخواه وآرزوی هردو سوست، آزاد بنگرد و آیند ورند داشته باشد همچنانکه ما نیز نمیتوانیم بدلخواه به‌آنسو بنگریم، گفت:

دل سوی تو و دیده بجای دگر ستم
تا خصم نداند کـه ترا مـی‌نگرستم

ودراینجهت خاص که شعر وادب فارسی است آن‌سو. به‌اجبـار البته، نمیتواند خودرا همراه وهمـآهنگ کند. دادوستد و بده‌بستان کامل ویاوری لازم داشته باشد. من سیاست‌پیشه نیستم که‌بتوانم دروغ ودغل ببـافم واز «روابط عمیق فـرهنگی» حرف بزنم، یعنی چیزیکه بمعنی حقیقیش وجود ندارد وفقط در سخنرانیهای رسمی به‌اصطلاح رابطان فرهنگی. گهگاه چند دستور وشعار خشك وبی‌حقیقت رد وبدل میشود. ما باآن سه‌جانب مذکور مخصوصا باولی وسومی (دوتکهٔ مجزا شده از خراسان که قبلا گفتیم وگذشت) به‌اصطلاح **«روابط فرهنگی»** نباید داشته باشیم مـا باید **«یگانگی فرهنگی»** داشته بـاشیم کـه قبلا داشته‌ایم وحالا نداریم چون فرهنگ ما اصلا یکی است. رابطه را دو بیگانه باهم برقرار میکنند. ما باهم‌یکی هستیم؛ یگانه‌ایم نه دوگانه و سه‌گانه. مقصود من مطلقا وابدأ مفاهیم سیاسی وهو وجنجال وادابازی نیست وادعای ارضی وسیاسی ندارم اصلا بخـارا و مرو وسمرقند و فرغانه وطوس ونیشابور وری وکـاشان واصفهان وشیراز وهرات و بلخ وکابل وقندهار وکجا وکجاها همه وهمه واحدهای یك جمعند و تاروپود یك منسوج که اسمش ایران و ایرانیت بوده (وهست وخواهد بود) حتی اگر ری و اصفهان وشیراز ودیگر نواحی میانی وغربی و جنوبی را ـ تامیانه دریای‌سیاه و سواحل نهرین ومیانهٔ دریای هند ـ اینجا موقتا کنار بگذاریم، باید گفت یك مسوج که اسمش خراسان بوده. فرزندان عزیز وبزرگ این محلات یك‌شهر. خانه‌های یك محله، اطاقهای یك خانه، درجهان واقعیت وواقعی یعنی‌جهان روح وفرهنگ وهنر وشعروادب، همه اهل یك سر و سرودند. واقعـا خندستانـی و مضحکه‌را ماند، اگرچنین تصورشود که‌مثلا سنائی غزنین وکسائی مرو وعطار وخیام‌نیشابور وعنصری‌بلخ وعمق‌بخارا ودیگر ودیگران کجا و

کجاهای مذکور ومعلوم توی روی‌هم بایستند وبگویند: بله ما باهم «روابط فرهنگی» برقرار کرده‌ایم، چنانکه‌ما پسران ودختران امروزی ایشان‌داریم میگوئیم. دنیابه‌این ادابازی مسخره می‌خندد. این بامبولها وفرمولها مال محفظه‌های پوچ وپست مغز سیاست است یابقول مولوی «جان گرگان و سگان» نه‌مال دنیای معارف بشری و تفاهم ارواح و عقول عالیه یاباز بقول همو «جانهای شیران خدا».

برای محبان و دوستان ایرانیت وایران ــ البته نه‌تنها درمرزهای محدود امروزینش ــ برای شیفتگان و متعلقان‌آثار وافکاریکه یادگار عمر وزندگی این‌حال وهوای اقلیمی وفرهنگی است، برای دوستداران ودلبستگان اندیشه‌ها وتأملات، مواجید ذوقها و تفنیاتی که مواریث و میوه‌های همت وهوش عزیزان وبزرگانی چون: زرتشت، مانی، تنسر، اردویراف، مزدك، برزویه، ابن‌مقفع‌ومقنع، بابك، مازیار، فارابی، حسین منصور، ایرانشهری، شهید، رودکی، دقیقی، فردوسی، بیرونی، بلخیرخمار، بوعلی، ابوسعید ابوالخیر، خواجه عبدالله انصاری، بابا طاهر، ناصرخسرو، خیام، غزالی (البته احمد، نه‌محمد)، زکریا رازی، فخر رازی، مسعود سعد، بلفرج، زرتشت بهرام پژدو، امیرخسرو، حسن، نجم‌کبری، سیف باخرزی، شیخ‌شهید، شهاب‌الدین سهروردی مؤسس حکمت اشراق، عین‌القضاة، سنائی، نظامی، خاقانی، ظهیر، انوری، عطار، مولوی، باباافضل، خواجه نصیر، قطب شیرازی، سعدی، سیف فرغانی، اوحدی، ناصر بخارائی، عبید زاکانی، عبدالقادر مراغی، سلمان، حافظ، غیاث‌الدین جمشید کاشانی، و دیگر بیائیم تا جامی، هلالی، بابافغانی، وحشی، نظیری، میرداماد میرفندرسکی، شیخ بهائی، عرفی، فیضی، داراشکوه، صائب، کلیم، سرمد، و دیگر بیائیم‌تا حزین، نجیب‌کاشانی، بیدل، غالب‌دهلوی، اقبال‌لاهوری، صوفی‌تبسم و دیگربیائیم تاادیب‌پیشاوری. قاری‌عبدالله، خلیلی‌خراسانی‌افغانی، بیتاب خراسانی افغانی ودیگر بیائیم تامحمودخان ملك‌الشعراء، فروغی بسطامی، حاج‌میرزاحبیب، صفای اصفهانی، ودیگر بیائیم تاایرج، عارف، فرخی‌یزدی، لاهوتی، «تقی» پروین‌اعتصامی، بهار وتیمایوشیج وشهریاراست وپنجاها وصدهانظائر واقران این‌اعزه، برای‌دوستداران فرهنگ وهنر وخاصه موسیقی و شعر ایرانی‌که ازبنیادهای دیرین واز ستونهای‌کهن ودریاهای‌بزرگ تعقل وتأمل‌بشری وشعر وشورعالم‌است

وچه بسیار ازپاکترین ولطیف‌ترین لحظات هستی متعالی وشریف‌ترین الحان نجیب عالم امکان ازین چنگ سالخورده جاودان مانند تراویده وبرخاسته وکائنات را زینت بخشیده است وخلاصه برای اهالی حقیقی «ایرانیت» این مسأله واقعا دردناک وبسیار زشت و ظالمانه است که میهمانان ناخواندهٔ آنسوی دریاهای دور وکور یعنی سرنشینان جزیره‌های متعفن بی‌نور، راهزنان آراسته پیکری که هرجا رنگ و بوی طلای سیاه و سفید وزرد یامزدوران ارزان قیمت‌بیمار ناچارسراغ میکنند، شتابناک وسفاک چون لاشخورهائی که بوی مردار شنیده‌اند گوتی پرشان را آتش زده‌اند زود خود را میرسانند وبساط ستمگری و جهانخوارگی خود را می‌گسترانند و راهها را در تصرف می‌گیرند و آشکار ونهفته یانهفته وآشکار کارها وکلیدها را قبضه می‌کنند و مردم را درحدود نازل گرسنگی و بیماری وحمق وتوحش وبیچارگی ودرماندگی نگهمیدارند والولوها ومترسکهای نامردم‌محلی وبومی برسر خرمنهای غارت و یغما می‌نشانند و خیال می‌کنند مردم نمیفهمند یاگول می‌خورند (من به انگلیس و امریکا و فرانسه و هلند و غیره و غیره کار ندارم، مجموعه و «کلکسیون کنسرسیوم» اینان یعنی بطورکلی «فرنگ» را میگویم) و این غارت را سالهای سال ادامه میدهند.

... وبردنها وبردنها وبردنها
وکشتی‌ها وکشتی‌ها وکشتی‌ها
وگزمه‌ها وگشتی‌ها...

این چنین کسان، بسیار دردناک است که بهمه جاها و شهرهای ایرانیت به‌آزادی رفت‌وآمدمیکنند، میبرند، میچرند، میزنند، میکشند، میخورند، قوانین و رسمها می‌گذارند وگذرنامهٔ آماده دارند وظاهرها ساخته و بصلاح، مبادی آداب وجه وچها. اما برای بومیان و صاحبان بوم‌وبرها وشهر ودشت ودرهای اقلیم ایرانیت این آزادی نیست که نیست یابسیار محدود و معلوم ومتشخص است که چیست وبرای کیست وچراست و تاکجاست وحدود کداسهاست. ورنه اهل طوس و نیشابور اگر بخواهند فی‌المثل به‌هرات وغزنین بروند، یامردم کابل وقندهار اگر بخواهند به‌سمرقند وبخارا بروند و همچنین وچنین، این آزادی و آسودگی را ندارند که ندارند. نمی‌توانند گرد هم آیند، بگویند، بشنوند، شعر بخوانند، بسرایند، دردهای حال و آینده‌را درمان کنند،

نقالی کنند، نمی‌توانند محفل کنند وبزم‌آرایند شعر مولانا وخیام روایت کنند وبشنوند، نمی‌توانند انجمن کنند و واقعاً از آن موهبت عالی «یگانگی فرهنگی» بهره ببرند وبرسانند. البته برای حفظ آداب واسالیب سیاست، تنها همین می‌بینندکه چندتن سیاست‌باز ظاهرآرائی‌ها کرده از «روابط عمیق‌وکهن وباستانی فرهنگی‌وسیاسی» سخن میرانند وتعارف و خوشامد رد وبدل میکنند. الحق که برای اهالی ایرانیت این سخت دردناکست.

هی، هیهات.

من که طوسیم بحکم حال وهوای این سرزمین و بحکم تعلق‌خاطر بمعارف وتعنیات بشری، بحکم پیوند روحی و خویشاوندی خونی و خانوادگی ایرانیت. بحکم شعر، شعر خیام وسنائی ورودکی، ازدیرباز از کودکی. این آرزو در دلم موج میزند (هی، هیهات) که همچنانکه می‌توانم از طوس به‌اصفهان بروم وپل سی‌وسه چشمه و زاینده‌رود عزیز و مسجد و بنای شاه‌عباس تماشا کنم، یا بشیراز بروم و در فضای روحانی سعدیه‌گشت‌وگذر وترویح ونظر داشته‌باشم ودرحافظیه، دست برسینه‌برخاك خوابگاه خواجهٔخواجگان عالم‌جبین‌سوده ازتربت پاکش همت‌خواهم، همچنان نیزبتوانم- بی‌هیچ مانع وسد گذرنامه، به‌آزادی و آسودگی ـ به‌هرات بروم ودر فضای آرامگاه جامی گلگشتی کنم و نیز بتوانم بآزادی وراحت به‌آموی بروم وببینم درشتی‌های ریگش زیرپایم امروز چگونه است وهم ببینم آب جیحون خنك مرا تین تامیان میآید یاازسر در می‌گذرد و نیز همچنان بتوانم به‌دهلی روم وبسند، و در جمنا کناران تاج محل‌را تماشا کنم وازآنجا به‌مزار بهاءالدین زکریای مولتانی روم ومشتی تربت‌که ازمزار زنده پیل‌جام و ازمزار زین‌الدین ابوبکر تایباد باخود برداشته‌ام برمزار بهاءالدین زکریا یا نظام‌الدین اولیا برافشانم. هی،هیهات، می‌شودآیاك این‌هوس وآرزوی‌کودکانه‌من برآید که همچنانکه آزاد از ری به‌نیشابور میروم، بتوانم همچنان بساحل پرحاصل جیحون بروم یادرنزدیکیهای سمرقند لب جوی آبی زیر سایه چند درخت دم قهوه‌خانه‌ای بنشینم وبفارسی سره یادوسره بگویم، آقا یك قند پهلوی دبش پررنگك! و طرف هاج و واج نگاه نکند وبه‌مترجم روسی ـ یاجای دیگر پشتویا جای دیگر اردو ـ حاجت نیفتد؟ هی، هیهات، که امروز روز مرزهای جغرافیائی در پیش این

آرزوی «ساده وبچگانه» هم–تابه‌آرزوهای بزرگ چه‌رسد – دیوارکشیده است.چنانکه بی‌شك‌می‌دانم‌مردم واقعی‌وحقیقی‌ساکن دربقایای «چارشهر است خراسان را درچارطرف» مردم بلخ وهری ونیشابور و مرو نیز در کنه سویدای دلشان این‌چنین آرزوهای بچگانه وبعضی‌آرزوهای بزرگ و بزرگانه نیز، چه بسیار است که چون خالها وداغها سر بگریبان نهفتگی وخموشی ناگزیر کشیده، عقده شده است، هی، هیهات.

ایمردم حقیقی – نه سیاسی – ای‌شعرا وهنرمندان جوان هرات وکابل وقندهار وپیشاوور، ای «خراسان – افغانیان» واقعی اصیل، ای‌شعرا ومردم پاکدل وآزادهٔ شرق بالای خراسان. ماوراءالنهر و ماورای ماوراءالنهر. ای‌شعرا ومردم پارسیگوی هند وسند. آیا چنین نیست؟ هی. هیهات.

باری، از مبتدای بحث پردور نیفتیم، می‌گفتیم مردم خارج از مرزهای ایران امروز، دونوع و گروهند: گروه اول هم‌میهنان و هم‌ولایتیان دیروز وهمسایگان امروزماهستند واحیاناً آشنایان به‌زبان وآداب فارسی وایرانی مثل مردم افغانستان وشرق اقصای خراسان و آن هفده هجده شهر معروف خودمان وسند وهند وتا حدی هم ترکیه و غیره، گروه دوم بیگانگانی هستند مثل‌کشورها ودولتها – (نه‌مردم و ملت‌ها)–ی امریکاوانگلیس‌وفرانسه وهلند وبطورکلی کلکسیون‌فرنگ.

آشنائی گروه اول باشعر وادب فارسی معاصر – خاصه شاخه‌های جدیدزنده وزایندهٔآن –گرچه طبعاً بیش‌ازگروه دوم است‌اما چون‌هردو گروه بنابه‌مصلحت ملعون‌سیاسی نسبت‌بمرزهای اصطلاحی‌امروز ایران «خارجی» و مثلا «بیگانه» محسوب شده‌اند آشنائی ایشان باادب امروز ایران تقریباً یك‌حال وهنجار را دارد یعنی آشنائی یك بیگانه ازاحوال ادب همسایه، حتی شاید بجهاتی گروه دوم یعنی بیگانگان حقیقی انگلیس، امریکا، فرانسه، هلند ازین لحاظ کارشان منظم‌تر ودقیق‌تر باشد، چون اولا وسائل مجهزتر و برنامهٔ منظم و کاملتری برای همه امور ومنجمله این امر دارند وثانیاً گروه اول یعنی افغان وهند وسند وشرق اقصای‌خراسان وهفده‌هجده شهر «خودمان» بنابه‌سیاست‌های پلید استعماری گویا صلاح آنست که‌از همدیگر هرچه بیشتر دور وپراکنده بمانند؛ ازینجهت ما وآنها کاملا ازهم‌بیخبریم یاخبرهای اندك غیر کافی– وغالباً نادرست هم– داریم. مگر بعضی آمدو رفت‌های رسمی و

مصلحتی صورت بگیرد ومثلا ازایران هیأتی متشکل ازاشخاص بسیارخوب و محترم نظیر آقایان فروزنفر، علی‌اصغر حکمت، سعید نفیسی، دکتر ین صورتگر و شفق وامثال این‌حضرات رسمی معروف بمناسبتی فی‌المثل نظیر جشن چندمین سال مرگ یاتولد خواجه‌عبدالله انصاری هروی از ایران به‌افغانستان بروند یانظایر این‌قبیل هیأت‌ها مثلا بمناسبت هزارهٔ فردوسی وهفتصدهٔ تألیف‌گلستان سعدی ازآنجاها بایران بیایندوطرفین چارصباحی بمانند وچندتعارف وسخنرانی معمولی بیجان وجمال ـ نه‌زندهٔ زایندهٔ سازنده ـ رد وبدل‌بشود وازینحرفها. یامثلا فلان شاعر وادیب خراسانی ـ افغانی پس‌ازماهی سال‌یك‌مقاله یاچندبیت‌شعر یاانتقاد و تقریظ واظهارنظر درباره فلان‌مقاله وشعر بمجله‌هائی نظیرآینده، مهر، سخن، یغما و راهنمای‌کتاب وامثال اینها بفرستند یامثلا حضرت خلیلی خراسانی افغانی را به‌ایران دعوت کنند و ایشان یکی دوسخنرانی در مجامع رسمی و دانشگاهی وازین قبیل بکنند واحیاناً دیوان شعرشان هم درایـران چـاپ شود (معذلك همین هم سخت مغتنم است و من یك دوباری بـاشوق تمـام راجع بـه‌شعر ودیوان ایشان در رادیو مفصلا سخنرانی ومقال داشته‌ام) یااینکه مثلا فلان کتاب جناب عبدالحی حبیبی بایران بیاید وچندتائی فروش‌برود وباز بعدها درعوض حضرات دکتر شفق یاسعید نفیسی یاامثالهما از ایران به‌افغان یاهند بروند ونظائر این کارها صورت گرفته «معاملهٔ به‌مثل» شود؛ بـاری امروز «روابط عمیق فرهنگی» ما ازین حدود تجاوز نمی‌کند وحال‌آنکه این‌وضع واقعاً بسیاربسیار ناگوار وازلحاظ‌کیفیت وکمیت بسیارناچیز وحقیروانداك است. آخر این هم شد روابط فرهنگی که درهند شاعری مثل اقبـال لاهوری وجود داشته باشد، آنهمه‌شعرها وکتابها بزبان‌فارسی باآن‌شور وشوق وباآن مقاصد واحوال گفته باشد وشعرش درهمه‌جای عالم حتی اقطاری که فارسی نمی‌دانند آشنا و دوستدار شائق داشته باشد ومولانا بعداز عمری بالنسبه طولانی وکارها وکوششها کردن در زمینه شعر و ادب فارسی وفلسفهٔ ایرانی واجتماعات وغیره‌وغیره، بمیرد و خاکش کهنه شود، اما تاسال ۱۳۲۷ شمسی یعنی چندین و چند سال بعداز مرگش در ایران اسمی ازو برده نشده باشد وجز چندتن معدود محدود دیگر هیچکس اورا نشناسد؟ وتـازه اولین معرفی او در آن سال هـم باطناً بیشتر بنا بمصالح سیاسی باشد؟ آیا اینهم شد روابط فرهنگی؟

آیا این هم شد حرف که مثل **نیمایوشیج** آدمی در ایران بوجود آید، زندگی، کند، شعرها بگوید انقلابی عظیم و عمقی واساسی و سودمند ولازم در شعر فارسی ایجاد کند وبمیرد، اما هنوز مثلا در افغانستان وهند و سند یك بحث و تحقیق درست وحسابی ومعقول، یك بررسی منطقی وانتقادی بهنجار راجع به‌کار و رسالت وشیوهٔ او نشده باشد، یك رساله وشاید حتی یك مقاله حسابی هم راجع به‌او در مطبوعات هند و سند وافغان و ماوراءالنهر وهفده هجده شهر خودمان منتشر نشده باشد؟ یااگر هم شده باشد مخفی و «رفع تکلیفی» وناقص باشد یاکاری نظیر کار **رفیق رستم‌علی‌اف** «مستشرق فاضل» که فی‌الواقع نکردن آنکار به ازکردنش (ایشان بعنوان گزارش به‌کنگره مستشرقان برداشته بود مقاله‌ای راجع به‌وزن جدید در شعر فارسی و کار نیما نوشته بود که ترجمه‌اش را درپیام نوین دیدیم وکلی محظوظ شدیم از مراتب فضل ودقت واطلاعات ایشان' بگذریم از صداقت و راستگوئی وتحقیق حقیقی واقعی که از حضرات «مستشرق جماعت» در خصوص ادب فارسی محل توقع وانتظار نیست، علی‌ایحال ترجمهٔ مقاله ایشان پر بود از غلطهای مضحك فاحش واضح و تحریف وپرت و پلاهای عجیب و ژاژهای غریب، دست وپای یکی از مقالات مرا هم شکسته بودند وبعضی نقل‌ها واقتباسها بدون ذکر مأخذ ازمقالهٔ من کرده بودند اما بنحوی که معلوم شد جناب مستشرق جوان حتی مقاله مرا هم دراین زمینه نفهمیده‌اند و مقالهٔ من **چاپ سومش** چندین و چند شماره پیش اتفاقاً درهمان مجله پیام نوین منتشر شده بود که خیلی بعدها ترجمه مقالهٔ ایشان هم درآنجا منتشر شد، بگذریم.)

باری، میگفتیم' آیا اینهم شد روابط فرهنگی؟ که‌اقبال آنجور و نیما اینجور وچه بسیار نظایر این احوال ومثلا شعرالعجم شبلی یکبار در خراسان افغان ترجمه شود وما بیخبر بمانیم ودر ایران هم فخرداعی ما ترجمه کند و آنها بی‌خبر بمانند و یا بالعکس اول این و دوم آن، فرقی نمیکند. آیا همین است معنی روابط عمیق فرهنگی؟

واما گروه دوم' از شوروبیها بگذریم، چون این حضرات حساب وکار ونحوهٔ قضاوتشان روشن است ودرآن حرفی نیست وهمه خبر داریم ـ یعنی دربعضی مجلات از قبیل پیام‌نوین وسخن وراهنمای کتاب دیده‌ایم لااقل ـ که در زمینه ادب معاصر فارسی ایران خاصه شاخهٔ

جدید زنده‌وزایندهٔ آن (که‌درنثر ابتداش نام‌دهخدا وجمالزاده وهدایت است ودرشعر ابتداش نام دهخدا ونیما) کارهائی، بدیاخوب درست یا نادرست، کرده‌اندونخوانده‌میدانیم‌چهاست وچگونه‌وداوریها ازچه‌قرار. بگذریم ازینکه این حضرات گاه با «**بصیرت**» شگفت‌آور وعجیبی دوغ را از دوشاب تمیز نمیدهند اما بهرحال خبر داریم که مکرراً کارهائی چند درین زمینه شده است (ومنجمله دوسه‌سال پیش خانمی که‌اسمشان را هم بیـاد ندارم، مثلا فرض کنید خـانم مستشرق **نینوشکاراخمانوا** کتابی دربارهٔ شعر جدید فارسی تـألیف کرده بودند وفصل مبسوط و مفصـلی هم بکارهای این بندهٔ خدا اختصاص داده بودند و لطف کرده نسخه‌ای هم امضا شده برای من فرستاده بودند بوسیلهٔ هیأتی کـه از ایران بآنجا رفته بود نمیدانم برای «روابط فرهنگی» یاهنری یاچـه یعنی جناب سپهبد جهـانبـانی و آقـای خالقی وغیرهمـا وبعد پیغام فرستادند که برای تو کتابی آورده‌ایم اعطائی خـانمی مستشرق کـه خواسته حتماً بصاحبش برسد ومن مدتهای مدید میترسیدم‌بروم انجمن «روابط فرهنگی» کتابم‌را بگیرم وآخرش هم نرفتم که گفت: اتقوا من مواضع‌التهم تاخودشان کتـاب را بوسیله همشهری دکتر جنتی عطائی فرستادند. من که البته روسی نمیدانم اما آن قسمت از اشعارم را که بخط فارسی نقل شده بود یکبار از نظر گذراندم ومعلوم شد ایشان از کارهای قدیم «**زمستان**» شروع کرده‌اند وبمرور پیش‌آمده‌اند. البته اسم و رسم خودم را نیز توانستم ترجمه کنم: **مخذی اخوان ثـالث، م. امید** وکتاب را رد کردم شاید به‌اهلش برسد. بهرحال مقصود تشکری است از محبت آن خانم محترم چون جای وفرصت دیگری برای اینگونه تشکرها ندارم ونیز تشکر میکنم از بنیاد ادبی **برادران طوماسیان** که دوکتاب از آثار خود را برایم فرستادند.... باز این پرانتز طولانی شد واز مرحله پرت افتادیم. بسته).

میگفتیم: ازشورویهابگذریم چون بهرحال‌کارشان بشیوهٔ خودشان کمابیش تاحدودی مبنا واساسی دارد و معلوم و مشخص است، میدانند چطور مطالب ومواد لازم برای کـار خودرا گـرد آورند والبته طرز قضاوتشان هم معلوم است که چیست بد یـاخوب درست یا نـادرست تکلیف روسها روشن است ونخوانده میتوان دانست چها گفته‌اند وچها نگفته‌اند چه راجع به‌شیوه‌های جدید وچه راجع به‌دیگر امور ادبی و

غیر ادبی. اما در دیگر کشورهاگمان نمی‌کنم مـردم قضاوت درست و بقاعده‌ای راجع به‌شعر وادب معاصر فارسی، خاصه شیوه‌های باارزش نو، داشته باشند حتی هیچ معلوم نیست که درمجامع ادب ومطبوعات و کتب ایشان (چـه‌عمداً وچه مـن‌حیث لایشعر وغیـر عمـد) شعر نو و نیمائیون ــ یعنی شاخهٔ اصلی واصیل شعر امروز ایران ــ را شناخته باشند وحتی‌اسم نیمارا شنیده‌باشند (بگذریم ازبعضی دائرةالمعارف‌ها که گویا یك دوکلمه‌ای راجع به‌نیما علی‌الرسم دارند) چون راه کسب اطلاعات ومعلوماتشان ازین دوسه‌حال بیرون نیست: یاآدمهای مغرض ومعلوم‌الحالی به‌ایران می‌آیند وبانظائر خودشان درایران تماس حاصل میکنندکه باز یابوسیلهٔ مجامع ومنابررسمی‌کسب اطلاع میکنند که‌البته معلوم‌است چطورمطالبی بایشان خواهد رسید. میآیند بدانشگاه کذائی میروند و بوزارت فرهنگ هکذائی و یا احیاناً نزد بعضی از «ارباب مطبوعات» که‌حالتشان معلوم‌است چیست. ممکن است بعضی ازباصطلاح محققان و مستشرقان جوانشان در جاهای دیگری هم آفتابی شوند از قبیل انجمن ایران وامریکـا، ایران و انگلیس، ایران وهند، ایران و پاکستان، ایران وترکیه ودیگر چه میدانم ایران وکجا (بیچاره ایران) از امثـال این انجمن‌ها. وشایـد هم در بعضی پاتوقهـای به اصطلاح روشنفکران مثل‌کافه فلان وبهمان‌یا «کلبه» فلان هنردوست یاخانه‌فلان «هنرمند» و «شاعر» و انجمن‌های ادبی کذائی نیز حـاضر شوند و حتی فی‌المثل شاید بـاچند نفری از نوپردازان قلابی هم تمـاس بگیرند، عرقی بخورند، دودی بگیرند (به‌زور خـانه‌ای بروند چـون اینهم از واجبات **شرق مرموز پرشیا پترول** است) و نظائر این رفت و آمدها.

ازینجاها هم پس واضح است که چیزی دستگیرشان نخواهـد شد چون وقتی بمجامع رسمی و صاحب عنوان رجوع کنند شعرا وادبـای رسمی به‌شان معرفی خواهند شد. شاعر ملی صادق سرمد، شاعر ملـی ابراهیم صهبا، شاعر ملی ادیب برومند (بیچاره ملت ایران) و ازین قبیل حضرات‌الارض. اگر «مستشرق محترم ودانشمند» اهل دوزوکلك و سیاست شرق افسانه‌ای پترول پرشیا هم باشد که دیگر نور علی‌نور است. ازینروست که می‌بینیم گهگاه که کتابکی در اینخصوص در دنیا منتشر میشود (مثلاکتابچهٔ بزنقارهٔ‌محترم انگلیس **الف. چیم. آهارباری** یا فلان مقاله ورسالهٔ آن مردك مأبون انگلیسی که اسمش یـادم رفته

ـ فی‌المثل: **سیکتیر پیکتیر اینوری)** بله، وقتی اینجور کتابها ورسالات قلابی‌رابفارسی ترجمه‌می‌کنند می‌بینیم‌مثلاآقای دکترفلان وبهمان ویک دوتا پیروجوان قاراشمیش بعنوان شاعر جدید و نمایندهٔ «ادب مترقی و پیشرو ایران» در آنها مذکورند وحتی اسمی از **نیمایوشیج** هم‌نیست تابدیگران چه رسد و آنوقت دنیا می‌بیند و میخواند که ای‌بابا چه چیزهائی باسم شعر وادب نو ومترقی درایران وجود دارد وعالم بی‌خبر است. یاللعجب این‌همان مملکت فردوسی وعطار ومولانا وخیام وحافظ است؟ واصلا هدف وغرض همین است که فریاد وادعانامه وشکوه ونالهٔ این ملت از زبان‌کسانیکه فریادخوان وزبان مردمند بگوش عالم نرسد و حرفهای قلابی را قالب کنند و دنیا بگوید لابد این ملت دیگر مرده است و دروغها را باورکرده است و دیگر هیچ حاصلی جزهمان معدنی سیاه وغلیظ بدبو ندارد،که‌آنهم «البته‌موردتوجه خاص‌دنیا هست» و...

مقصود اینکه کتابهائی از آن‌قبیل که‌گذشت، کار کسانی‌است از آنگونه که مذکور افتاد ولاجرم اینطورها ازآب درمیآید چون نویسنده یامطلقاً بیگانه وپرت از مرحله است یامغرض یاهردویا بامنابع کذائی تماس گرفته وهکذا وکذا. چون **آدمی مثل نیما** که نمیآید درمجامع و کافه روشنفکران و مجلس فلان‌وبهمان عمر تلف‌کند، یاهمینکه فهمید فلان‌کس برای چه‌کاری به‌ایران آمده ودرصدد چه «تحقیقات» است نمیرود مثل بعضی حضرات چنین‌وچنان کند، نیما وامثاله اگرکلاهشان را هم باد بآنطرف‌ها پرتاب کند، سر برنمیگردانند. ازینجهت است که مثلا آقای خواجه‌عبدالحمید عرفانی کتاب راجع به‌شعر معاصر فارسی که می‌نویسد صادق سرمد را شاعر ملی معروف میکند چون نه‌فهم و شمش را دارد ونه بااهلش برخورد کرده نه‌اهلش حوصله وحال این‌را دارند که خود را به‌امثال او بشناسانند. اینها که میگویم نه برای قلندران بی‌نیازی‌چون فلان‌بندهٔ خدا میگویم ودلسوزی میکنم، نه. چون بیاری فرهٔ ایزدی و نفس حق، سپاس ایزدان وامشاسپندان را، بی‌آنکه قلندران سلندر خود خواسته باشند و کمترین کوششی کرده باشند، از حلب تاکاشغر میدان سلطان سنجراست شعرروان وبرحق هیچ ایستگاه ندارد، اینها را بعنوان بحث دریکی از مسائل روز ـ یعنی نحوهٔ تلقی وشناخت دنیا نسبت به‌شعر وادب اصیل وبرحق ایران امروز ـ میگویم و دوزوکلک‌ها واغراضی‌که دراینکار هست. باری اتفاقاً من‌یکی دوبار

بااین حضرت نفساً رابطه فرهنگی یعنی خواجه‌عبدالحمید عرفانی برخوردکرده‌ام یکبار به‌اصرار دوست شاعر سفر کردهٔ عزیز **حسن هنرمندی** متخلص به آندله جید بود که سعادت ملاقاتی با آن حضرت نفساًرابطه نصیب این بندهٔ خدا شد و این رفتن من وملاقات باایشان سه‌دلیل داشت بقول بچه‌های رشت دلیل اولش‌را آخر عرض میکنم. دوم آنکه بتازگی شنیده بودم **فیض‌احمد فیض** پاکستانی جایزهٔ صلح لنینی گرفته است، میخواستم از رابط فرهنگی ایران و پاکستان اگر ممکن شود اطلاعاتی درین زمینه واحیاناً شعرهائی ازو بدست آورم. دلیل سوم اصرار حسن بود که‌میگفت حتماًتوهم بیا که‌من تنها نباشم ورفتیم «کوکتل پارتی» بود و ویسکی میسکی سبیل. البته این شکسته سلندر بحکم آنکه فرنگی‌آلاجات مصرف نمیکند، از نوشیدن ویسکی امتناع داشت و گفت اگر از همان کشمش سگی‌های خودمان دارید بیاورید، والافلا، که البته آوردند وچندبار هم آوردند. اینهم دلیل اول. اقوی دلیل، چون شهدالله قلندران خدا درآنشب ناك‌ناك وکیسه پاك بودند. بهرحال رفتیم وبعداز خوش‌وبش از حضرت رابط فرهنگی راجع به فیض‌احمد فیض پرسشهائی کردیم، از شعرش سن و سالش، آثارش، کارش وازین قبیل چون بهمت این حضرت رابط فرهنگی ما از شعرو ادب متأخر ومعاصر پاکستان جز اقبال لاهوری ـ که آنهم قبلا **استاد مجتبی مینوی** معرفیش کوده بودند ـ وبعضی دوبیتی‌های خود خواجه‌ـ عبدالحمید دیگر چیزی نمیدانستیم وخبری نداشتیم (البته‌بعدها بهمت فاضل ارجمند **دکتر علیرضا نقوی** پاکستانی وزبان‌آور کوشای نجیب خودمان **جلیل دوستخواه** اصفهانی‌دفتری ازاشعار درخشان‌پاکستانیها و منجمله فیض‌احمد فیض وچند ارجمند دیگربفارسی منتشرشد ودیدیم. نه بابا آنطرفها هم خبرهائی است) باری. بعداز چند کلمه حرف زدن بارابط محترم فرهنگی‌فهمیدم آن‌حضرت اصلا ازشنیدن‌اسم فیض‌احمد فیض هم ناراحت میشود، تاچه‌رسد باینکه برای ما ازشعر وسرگذشتش حرف بزند دریافتم که لابد فیض‌احمد فیض هم درپاکستان آدمی مثل نیما یاشاید هم فرخی یزدی ماست، ویا آمیخته‌ای از این دو. چون دیدم حضرت رابط از حرف زدن راجع به‌آن مرد طفره میرود دور وبرش را ترسان می‌پاید. نگاه میکند و منتهاش میگوید: «فیض‌احمدفیض، البت، کیلی‌کیلی‌شاعر ملی‌کادرتوانا، اما.. ولی، اما... حالابگویم برای شما

ویسکی‌بیاورند...» لاجرم منصرف‌شدیم از استفاضهٔ فرهنگی و بهمان استفادهٔ کشمش سگی پرداختیم و گذشت...

بار دوم که سعادت دیـدار این رابطه محترم دست داد در ادارهٔ رادیو ــ قسمت شهر سخن و شاهنامه فردوسی ــ بود. من در اطـاقی نشسته بودم‌که حضرت خواجه عبدالحمید عرفانی وارد شد، نفرستاده حبیبم **احمدسروش**. علی‌نبینا وعلیه‌السلام، هم‌بود بایکنفردیگرکه یادم نیست که‌بود. خلاصه بعدازسلام وتعارف چون ازقرار دورهٔ مأموریتش درایران تمام شده بود و میخواست به پاکستان برگردد، آمده بود چند نفر هم از «ادبای رادیو» را به «گودبـای پارتی» یـابقول فترا: بزم بدرود، دعوت کند وناچار چون مرا هم‌آنجا دید، دعوت کرد که البته نرفتم ولی دراین برخورد گفتگوئی پیش کشید که معلوم میشد حـالا تازه موقع رفتن چیزهائی دستگیرش شده که دیگر مثل سابق نمیتواند یانمیخواهد خودرا بکوچهٔ علی‌چپ بزند، بـاآن لهجهٔ حـاقاف کـافی شیرینش گفت: «بهله، آکایان جوانان شاعیر ایران نمیآئید پیش‌مان، بعضی که‌میآیند کیلی من نمی‌شناسام، یابعد میفهمام که آن آکایـان کیلی‌کیلی هم شاعر محبوب ملی‌ایران نیستند، اما مان بعضی ازآکایان دعـوت میکنم، نمی‌آیند، من کتابهـانی راجع بـه‌شعر معـاصر ایران نوشته‌ام، اخیراً در پاکیستان هم بعضی جوانان و فضلا بمن اعتراض کردند که چرا از جوانان نوپرداز و پیشوایشان نیما حـرف نزده‌ام. خدا شاهداست به‌کر آن کسم من چه تقصیر میدارم؟ مرحوم صـادیك سرمد هرروز میگفتم یانمیگفتم میآمـد انجمن، یاخانهٔ من یاهرجـا، میآمد شعرهای کوب‌کوب میگفت، فی‌البدیهه میگفت، کیلی‌کیلی کوب بود برای پاکیستان برای ایکبال... برای خود من شعر میگفت.

اما مرحوم نیمـایوشیج یکبـار هم نیامد، شاید مـا هم تکصیر میداشتیم مرحوم سرمد را هم گاهی دعوت میکردیم اما او خودش مشتکر درآمدن بود. میآمد. حالا شما جوانان هم که نمیآئید...» وازینحرفها ولی اینکه به‌او اعتراض کرده بودند که‌تو چرا سرمد وامثاله‌را معرفی کرده‌ای وبعضی اصل‌کاریها را تشناخته‌ای، حرفی بود که‌من ازجاهای دیگرهم شنیده بودم‌که معرفی خواجه عبدالحمید عرفانی ادب معاصر پاکستان را به‌ایران وایران را به‌پاکستان آمیخته به‌غرض وناقص و ابتراست وحالا که درآن اطاق این حرفها را خودش اقرار میکرد، در

می‌یافتم که‌قضیه ازچه قراراست. من‌باوگفتم: «جناب خواجه‌عبدالحمید را ازاین احوال هیچ غم مباد، شما ازنسل پیر و پدر هستید ودرکسوت وبرمسند امثال مرحوم صادق سرمد، وباید عم نظائر اورا بشناسید و بشناسانید، باآن تفاصیل که خودتـان گفتید. غمی نیست. هستند و خواهند بود نسل‌هـای دیگر در کسوت‌هـا وبرمسندهای دیگر کـه از جوانها و شعر وادب جوان و پیشرو فارسی بنویسند وبگویند...» ودر این مورد به‌لحنی سزاوار باخواجه گپ‌زدم، گرچه میخواست بروی خود نیاورد اما حس‌کردم‌که آن حرفها پرخوشایندش هم‌نبود. ومخفی‌نماند که خواجه درعالم عرفان ازآن رندان هفت خط بود سلمه‌الله. دررندی و «استادی» او همین بس‌که سالها پیش‌از قضایای‌انقلاب تجزیهٔ هندو پاکستان او رابط‌فرهنگی «ایران وهند» بود وبعداز تجزیه‌هند وتشکیل پاکستان نیزبعنوان رابط فرهنگی «ایران وپاکستان» باقی‌ماند مقصود آنکه‌دراین‌حدودوحوالی «شرق‌مرموزافسانه‌ای»رابطان وضابطان‌فرهنگی وغیر فرهنگی ازینگونه «اساتید وعرفای» معـاصرند خواه از مملکت «مشترك‌المنافع» پاکستان‌درایران‌وخواه ازکشور«منهدم‌المنافع» فقرادر جای‌دیگر. وازینروست که‌می‌بینیم وقتی‌کسانی میخواهند راجع‌به‌شعر و ادب امروز فارسی برای خارج ازایران، چیز بنویسند، چنین اوضاع و احوالی پیش میآید. کسانی عم که ازایران به‌خارج سفر میکنند، برای تحصیل یاهرکار دیگر، یابچه‌های خوبی هستند مثل حسین و حمید و غیرهما در انگلیس وکریم سبیل و عضو امینیان و غیرهما در فرانسه وهکذادیگر جاها اما خودشان کارهای واجبتر دارند و خیلی به‌ندرت دراین زمینه‌ها میتوانند کاری بکنند ویااینکه آدمهائی مثل ملافریدون آنکاره‌اند که‌جوجه عبدالحمیدی است در مسیر هفت خطی و خواجگی.

بهمین علل است که فردا می‌بینی (یاخبرش را میخوانی) کتابی در فرانسه یا آلمان، انگلیس یاامریکـا منتشر شده است فی‌المثل در خصوص نویسندگان معاصر و داستان‌نویسی در ایران امروز و تعجب میکنی وقتی می‌نگری درآن کتـاب یك ردیف طولانی اسمهـائی آمده است از کسانیکه هنوز حتی خـودشان هم خودشان را بـه‌نویسندگـی نمیشناسند تاچه رسد به‌جامعه فوقانی اهل ادب. مثلا می‌بینی اززنجان یابجنورد یکدفعه وناگهان هرکدام پنج شش نویسندهٔ بااسم و رسم در آن‌کتاب‌مذکورند وازبروجرد چهارنویسنده وازکجاوکجاوکجا بهمچنین،

ـ یعنی هرجاکه «محقق مستشرق» درآنجا احیاناً بتیوته وقیلوله‌ای کرده ـ آنوقت یکدوتـا اسم از قبیل علی دشتی و جـواد فـاضل و محمدعلـی جمالزاده وحسینقلی مستعان و امثالهم و منتهاش محمد حجـازی هم هست و دیگر همین وهمین. (البته صادق هدایت وضع استثنائی دارد) اما در این‌جور کتابها ازصـادق چوبك، جلال آل‌احمد، ابراهیم گلستان، اعتمادزادهٔ به‌آذین وامثال ایشان اصلا وابداً هیچ خط و خبری نیست (ونیز ازکسانی‌چون درویش‌کعبه‌هم) تاچه‌رسد به‌جوانها وجوانترهائی که واقعاً اهل این ناحیهٔ روحی وهنری هستند مثل تقی مدرسی، حسین رازی، گوهر مراد، ایرج‌قریب، وعلی‌محمد افغانی، امیرگل‌آرا واقران وهم‌نسلان ایشان که استخوانها دراین راه خرد کـرده‌اند و حرف و حکایتی دارند ومردم دنیا تعجب میکنند که ایران معاصر ـ از هدایت گذشته ـ آیا دیگر کسی ندارد؟ اینها که درکتاب مذکورند که‌فی‌الواقع بجای نویسندگی مرتکب مضحکات ومفتضحات شده‌اند، قضیه ازچه قرار است؟ آیـا فقط همـان فـلان و بهمـان و امثـال ایشانند نمـایندهٔ داستان‌نویسی معـاصر ایران؟ خیلـی رسوا و مفتضح است اگر قضیه چنین بـاشد؟ و آن هشت تـه نفر نـویسندهٔ خلق‌الساعهٔ بجنـوردی و بروجردی وغیره هم که دیگر پاك کاررا خراب کوده‌اند، آیا همین‌ها هستند نویسندگان ایران معـاصر؟ لابد بحساب آن کتاب، بله. دیگر آنوقت دنیا چه قضاوتی خواهد کرد؟ چه آبروئی برای ادب معاصر ما خواهد ماند؟ مسلماً صادق چوبك یاآل‌احمد یاابراهیم گلستان وبه‌آذین و امثـال این حضرات از مذکـوران وغیر مذکوران مثلا میربهـرام جمال‌صادقی که نه در مجـامع خودی نشان میدهند، نه «منـابع رسمی موثق» دل خوشی ازشان دارند و حاضرند به‌آقای محقق خارجی جوجه مستشرق (فرضاً که مغرض هم نباشد وواقعاً درجستجوی حقایق باشد) معرفیشان کنند و نه «ارباب بیمروت مطبوعات» که‌احیاناًجای شلاقهای آل‌احمد برگرده‌شان هنوز میخارد و درد میکند واز لقب «رنگین‌نامه» که‌آن «بی‌پیر بی‌ملاحظهٔ چشم دریده» ـ بقول یکیشان ـ بـه‌آنها داده هنوز چندششان میشود، پس آنوقت دیگر رسم و راه و نتیجهٔ کار و تحقیق معلوم است.

حالا دنیای خارج از محیط «ایرانیت» یعنی دنیای «شرقشناسی» بنظر من ولش، سرش را بخورد، بروند همان خزعبلات را بخورند و

بخورانند، من میگویم چرا این‌حوزهٔ قدیم زبان فارسی نیمارا نشناسد. مثلا؟ یانیمایان عالم نثر ونویسندگی.را؟ این است که بداست وناروا.

درد اینست که ما هم نسبت به‌حضرات ممالك همسایه و اقلیم قدیم ایرانیت همین حال‌را داریم، ما نیز درهمین‌عوالم بیخبری محض، یاخبرهای غلط بسر میبریم، حتی بندهٔ رمنده ونفور از فرنگ وینگی فرنگ، چه مستقیم یاغیر مستقیم چه بخواهم چه نخواهم، از بزرگان طراز اول گذشته، حتی نویسندگان وشعرای درجهٔ سوم وچهارم اقالیم فرنگ وینگی فرنگ را کمابیش میشناسم وباآثاشان تاحدودی آشنایم یعنی مطبوعات وکتب متداول مانود درصد درقبضهٔ تصرف ایشان‌است. اما همین من مثلا، درست وکامل نمیدانم درترکیهٔ امروز چه‌آدمهائی هستند از نو وکهن و چه‌کارهائی کرده‌اند از قدیم وجدید، شعر ونثر و نمایشنامه وسینما وغیره، وهکذا هند، پاکستان، افغانستان، شرق بالای خراسان، عراق و غیره از حدود شرق، پس مطلب تنها بیخبری دنیا (وشرق) ازما نیست، بیخبری ما نیز ازحدود شرق درمیان است و این به‌اصطلاح دو روی یك سکه است.

یادم نرود که چها میگفتم، میخواستم بفهمم و بگویم چرا و بچه دلیل وعلتهائی فی‌المثل در افغانستان یاهند و سند و ترك وتاجیك (و همچنان دردنیای‌خارج ازین‌حدود یعنی‌حوزه‌های شرقشناسی اصطلاحی) راجع به‌شعر و ادب معاصر فارسی ومخصوصاً شیوه‌های جدید و پیشرو آن، قضاوت درستی‌درکار نیست وخبرهای‌صحیح درآنجاها وجود نداردو رسمتش آشکار نیست و الا باید این موج نور نو درآنجاها هم تأثیر و بازتابی داشته باشد، که ندارد یا خیلی کم و خفیف دارد و میخواستم اظهار تأسف کنم مخصوصاً ازینکه ما فارسی‌زبانها همدیگر را انطور که لازم است نمیشناسیم و حال آنکه دنیای مسلط وبیدار امروز چنین حالی ندارد. بگذریم از مسأله ترجمه که جای خود را دارد و تأثیرش معلوم است، ازترجمه گذشته مثلا کشورهای انگلیسی‌زبان چه امریکا چه انگلیس وغیره، به معارف وادب همدیگر کاملا واقفند. کتابی که یك شاعر یانویسنده یامحقق انگلیسی مینویسد، انگار برای امریکا هم مینویسد. بسا که یك کتاب درایں دوقلمرو بزرگ زبان انگلیسی دریك‌زمان چاپ و نشر میشود و باتیراژهای وسیع توزیع میگردد. اینستکه همه بخوبی از حال و کارهم خبر دارند تقریباً نظیر این حال

را دارد محیطهای آلمانی، یافرانسه یااسپانیول‌زبان و بهمین دلیل است که کار ادبشان چنین رونق و رواج و پیشرفت دارد. هرتحقیق تازه هرکشف واجتهاد وکار سودمند، فوراً بداهلش میرسد. دیگرکسی کارهای کرده شده و تمام‌را از نو تکرار نمیکند، یامطالعه‌اش ناقص و ناتمام نمیماند در حالی که کارهای تازه و کامل ــ فرضاً ــ صورت گرفته باشد وقس‌علیهذا. ولی دراقطار فارسی‌زبان؟ افسوس افسوس.

چندی پیش که دیوان استاد **خلیل‌الله خلیلی** شاعر معاصر افغان (خراسان) در تهران چاپ شد، فهرست کارها و تألیفات ایشان را که دیدم، باشوق دیدم درست مثل اینکه فهرست آثار استاد فروزانفر یا استاد مدرس رضوی یااستاد جلال همائی‌را می‌بینم. همانقدر آشنا و مانوس و خودمانی، در عوالم تحقیقات ادب و تاریخ ما. و همچنین فهرست آثار و تألیفات استاد **عبدالحی حبیبی** که در مجله یغما چاپ شد، که تماماً یا نزدیك به‌تمام، آثاری است‌که برای ما هم سودمند و مغتنم ودرخور مطالعه است وجالب توجه.

خوب. اگر ماازهمه آثاری‌که‌درآنجا ودردیگر اقطار فارسی‌زبان یافارسی پژوه منتشر شده و بوجود آمده (چنانکه باید نه‌ناقص وابتر وبنا بمصالح سیاسی و دیگر اهواء واغراض غیر فرهنگی) خبر داشتیم وآن آثار در دسترسمان بود، چقدر خوب بود، همچنین آنها نسبت بما.

آخر این لامذهب کتاب سبك‌شناسی که ملك‌الشعرا بهار نوشته، یابیمروت کتاب امثال و حکم که دهخدا نوشته. مگر راجع به‌تطور و تحول شیوه‌های نویسندگی و نثر کدام زبان بی‌صاحب مانده است؟ امثال وحکم کدام زبان سرده‌شو برده است؟ دیگر مثلا فلان دانشجو یا ادیب هروی یاطلبهٔ بخارائی چرا برود عمرش را تلف کند و کارهای کرده‌شده را ازنوبگیرد؟ امثال وحکم جمع‌ونشر شده‌را دوباره ــ واقعاً دوبارهـ‌ازنو جمع ونشرکند؟ چرااستعدادها ونیروهادر راههای تازه‌تر و زمینه‌های بکر بکار نیفتد؟ تجربه‌های نیمایوشیج چرا در هند و سند وافغان وتاجیك ازنو تکرار شود؟ اینها سؤالاتی است که جوابهایش روشن است و دلایل و علل سیاسی و غیر سیاسیش هم واضح.

الآن چندی است من برای کاری بنظر خودم لازم و کردنی، احتیاج به‌چندین و چند تذکره دارم که میدانم ــ یقیناً میدانم ــ اغلب یابلکه تمام آنها درهند وافغان و غیره چاپ شده و شاید هم چاپهای

خوب ومعتبر وتحتیقی، اما «روابط عمیق فرهنگی» مابقدری ماشاءالله وسیع وهمه‌جانبه و کامل و روبراه است که من اگر خواسته باشم ازین مسأله به‌تحقیق خبر شوم، یابعضی کتب لازم را تهیه کنم، بقدری مشکلات و موانع از طول زمان و بعد مکان وعدم امکان اینکه بسهولت و سادگی ارتباط برقرار کنم و بپرسم وبخواهم وچه چها برسر راهم هست که ترجیح میدهم از نسخ خطی (ناقص و کمتر موجود احیانا) رونویس و نسخه‌برداری یاعکس‌برداری کنم، هرچقدر هم وقت وکار وخرج داشته باشد وناچارم از فکر تهیهٔ آن کتابها از سند و هند و افغان و ترك و تاجیك بگذرم.

باری بگذاریم و بگذریم که قصه طولانی است و غصه بسیار؛ وقتی گفته‌ام در غزلی از **ارغنون:**

شب گذشت و قصهٔ ما همچنان دنباله دارد
غصه بسیاراست من‌شب‌را نمی‌بینم‌گناهی

یابقول عرب:

اللیل مضی‌و ما مضت قصتنا
لاذنب له، حدیثنا طال و طال

اینها که گذشت محضاً برسبیل درد دل ویادآوری نوشته شد، گرچه میدانم سیاست لعنتی بیدارتر و هوشیارتر از آنست که اینها را نداند وقسی‌تر وبیدردتر از آنکه بقول یزدی‌ها: پتك دلش هم خبردار شود. اما گوینده را از گفتن چاره نیست واینك دربعضی جهات این مسأله من آنچه حوصله وپروا یابی‌پروائی داشتم، گفتم، که در «کتاب قدیم» گفت: **قل... ثم ذرهم... یلعبون.**

* به‌بعضی حرف و حواشی دیگر بپردازیم. میگفتند و شنیدیم که وقتی دریك کوکتل پارتی توأم باروابط فرهنگی ایران ویکی از همسایگان، به‌خانهٔ خواجه‌ای ازخواجگان عالم «رندی وعرفان» در تهران، جمعی جمع بوده‌اند و مشغول تجلیل وتأیید روابط فرهنگی. در اواخر جلسه محض تسجیل وتکمیل روابط فرهنگی قرار میشود که معاصرناالمشهور، **نادر نادرپور** که از جمله اعزهٔ مستغنی ازتوصیف است، شعری بخواند. نادر نادران میرود پشت تریبون، جماعت هنوز بقایای همهمه و زمزمهٔ «کوکتل ــ روابطی» را مضمضه میکرده است. تأمل میکنند تاخموشی قرار گیرد. نادر نادران وقتی سکوت را نسبة

ملایم ومناسب حال می‌بیند. باوضع وهنجار معهود خود قامتي میکشد، سینه‌ای صاف میکند و اسم و عنوان شعر خـود را، همچین پررنگک و مایه‌دار باحروف ۲۴ سایه‌دار، یالول بالا و ولوم باز، اعلام میدارد:

بت تراش!

بااین هی و هیبت دیگر سکوت کاملا صاف و زلال میشود، کـه ناگهان درآن‌لحظهٔ انتظارازکرانه یامیانهٔجمع ،نفرستاده حبیبناالباهوش **احمدالسروش** علی‌نبینا وعلیه‌السلام، باآن‌صدای شکسته‌بستهٔ موج‌زن– از تارهای حنجره‌ای خود سوخته وخود ساخته – به‌حالی که انگار گوئی اسم و عنوان شعر را نشنیده است، و بادونـاخن شست و سبابهٔ دست راست موی نداشته‌کنان ازچانهٔ پاك تراشیده، باحروف ۸ سیاه بی‌سایه ولول نیمه پائین وولوم کم‌مایه–وقطعاً درآن سکوت وانتظار درخشان وجلی – می‌پرسد:

«چی؟ خودتراش؟!»

بله، میگفتند و شنیدیم والعهدةعلی‌القائل کـه ازین تکمضراب کوکتل – روابطی، درمیان حضار محترم غلغله و هلهله افتاد و بقول بعضی از شعرای معاصر رعشهٔ غلغلکی در پشت خنده‌دان ایشان بیدار شد. ما هم‌کلی خنده‌مان گرفت وقتی شنیدیم، که‌یارب ببین چه‌روزگار ناپایدار کجمداری است، نکند ما غافل باشیم و «**بت‌تراش**» فی‌الواقع همان «**خودتراش**» باشد؟

گفت:

– خوب، تو چه میگوئی؟

گفتم:

– چه بگویم؟ هیچ.

– مگر نه آنست که تو هم **بهرحال گهگاه** از جمله شنوندگان و خوانندگان محترمی؟

– چرا. وبهمین **علت** نیز می‌بینی که **بهرحال گهگاه** ازپاره‌ای لحظات شعری این و آن **حتی‌المقدور لذت** میبرم واشعار اغلب حضرات

دست‌اندرکار را **حتی‌المقدور** خوب وزیبا، بجا ونجیبانه خیال میکنم.

ـ خیال میکنی؟ وحتی‌المقدور؟

ـ بله.

ـ حرفهای دیگر بماند. اما من‌ازین **حتی‌المقدور** سر درنمیاورم.

ـ این قصه‌ای دارد که‌اگر بخواهی برایت نقل میکنم، مضایقه‌ای نیست.

ـ فبها، یادوست.

ـ پس گوش کن... و گفتم:

حبیب مهربانم ـ شاعر سابقاً نوپسند نوموال اما اخیراً هندو سخن ـ **محمد قهرمان زاوگی** میگفت: «دریکی از سفرهای از توس به تهران همسفری داشتیم از بخشندگان عمر اهل آذربایجان عزیز که فارسی دری را بالهجهٔ شیرین وغلیظ ترکی تبریزی می‌شکست ولت و پار میکرد. راه طولانی بود و خسته کننده (وزبان حال‌ما این بیت که تو گفته‌ای در غزلی از **ارغنون**:

سفر بطول‌کشید ای سواد شهر کجائی

که‌تنگدل شده‌ایم از فراخنای بیابان)

وقتی بحکم همزیستی مسالمت‌آمیز سفر باهم احت وانیس شدیم وصحبت از حدود ابتدائی عمومی درگذشت وبه‌امور خصوصی و خصوصی‌تر رسید، آن ترك پارسی گو به‌گله‌گزاری از عروس وداماد خود متفوه شد که دخترم چندان ناراضی نیست اما پسرم‌خیلی رضایت ندارد. منکه محمدم پرسیدم: چطور؟ مگر عروس شما... مقصودم اینستکه... مگر... زیبا و خوب نیست؟

گفت: ای... چرا، اتفاگا **حتی‌المگدور** گشنگ‌است. اما نمیدانم چرا پسرم گاهی، **خیلی** رضایت ندارد...

یعنی خیلی ناراضی است؟

ـ بله، بله خیلی ناراضی است...»

مقصودم همان حتی‌المگدور خوب و زیبا بودن بعضی احوال و اشعار برخی معاصران ارجمند است و حتی‌المگدور سلیم و بهنجار و نجیبانه بودن عوالم معنوی ومحتویات آثار ایشان.

شاید به‌تحقیق نتوان گفت که درمیان تیرباران زهرآلود این شبها، این ظلمت غرق خون ولجن، قصه‌پردازی و غزلخوانی ونقشگری

از تمثالها وتصاویری حتی‌المقدور قشنگ و خوب وخیالی (ـتصاویر و تمثالهائی که گاه آینهٔ کوچك خانگی و فرزانگی را درچشم شخص مثل باغی بزرگ میکند وگاه آینهٔ بیکرانهٔ شاعری ودیوانگی را چنان محدود و منحصر میسازد که فقط گوشهٔ یك صورت را نشان میدهد، یاللعجب یعنی آدم فقط وفقط یك‌صورت را درآینه می‌بینند؟ـ) وشبانه وترانه‌خوانی از حال وهوای خوش خوشانی خویش وخودی، چرا خیلی اسباب رضایت نیست؟ شاید بتحقیق نتوان گفت چرا اینطور است، آیا تقصیر از آینه است یانگاه؟

بااینهمه من انصاف میدهم واعتراف میکنم که (بگذریم از مثلی نامناسب برای اینجا وکمی هم‌پرت که :شب گربه سمور مینماید) غالباً از شعریات و لحظات وتصاویر آلات حتی‌المقدور خوب وزیبای اغلب اعزهٔ معاصرین از کهنان یانوان، آقایان، بانوان، حتی‌المقدور خوشم میآید وحظ سعی وبصری میبرم، گاهی چنین اندیشیده‌ام.

وگاهی چنین اندیشیده‌ام که شاید پاره‌ای وقتها حساب عقیلهٔ ایام ما **فروغ** خانم، نوه‌نتیجهٔ رستم **فرخزاد**، قهرمان «اواخر شاهنامه» اخیراً درپاره‌ای کارهـایش، حساب دیگری است. بـاو سلام میکنم و میگویم: بارك‌الله دختر که یك تار گره‌گیر شکن درشکن زلف‌تومیارزدبه خیلی ازین‌نر مادگان غلیواجی که میشناسیم وبعد یادم میآید وخنده‌ام میگیرد که ازوقتیکه اخیراً این عقیلهٔ بلمایه بعضی کارهای خوب‌ببازار فرستاد (وبه‌اصطلاح خودش بعدچندین‌وچند سالگی‌ازنو متولدشد)چطور یکدفعه‌حال وهوای‌بازارشعر یابقولی‌شعر بازارعوض‌شد، یکمرتبه‌همهـ بلااستثنا از صدر تاذیل وازشیر تاپیر ـ بایك قوس ۳۶۰ درجه راه و رسمهای قاراشمیش و هردمبیل خود را ول کردند، عوض کردند ـ یاد قضیهٔ کلاغ وکبك هم بخیرـ وهمه خواستند توی پوست آهو بروند اگر چه بی‌ادبی میشود دست ویا قدوقامت قاطر داشتند. یکدفعه همه لنگ لنگان درجادهٔ اوزان پر دست‌انداز (بقول قدما پرزحاف وسکته) افتادند ومثل چرخهای فرسوده لنگ برداشتند آنها هم سکتهٔ ناقص و کامل وسکتهٔملیح ومتوسط وقبیح‌را «اصل‌کار» گرفتند وچیزها گفتند که بیا ببین و درعالم معانی وتعابیر وتصاویر نیزیکدفعه همه روزتوی آینه گریه کردند وشب ازپشت شیشه لولو دیدند، همه کنار خیابـان ایستادند وبه‌فواره‌های‌آب نگاه‌کردند. همه‌آیه‌های تاریك روشن زمینی

برای رسالت نان خواندند واگر از کسوت جنسیت خود خجالت نمی‌ـ کشیدند (گرچه خجـالت پیش‌این قبیل حضرات شرمندگـی دارد) زیر درخت گل‌سرخ آبستن هم میشدند. درست مثل شیوهٔ نثرنویسی اخیر آل‌احمد که باز خیلی نردمادگان غلیواجی را تبدیل به گل آفتابگردان کرد یعنی یاللعجب صبح روشان بطرف‌شرق، ظهر عدل هادل سر ببالا، عصر بطرف چاهسار مغرب. من فی‌الواقع نمیدانم و نمی‌فهمم که چرا اینطور احوال پیش می‌آید؟ چطور میشود که اینطور میشود؟

* ها، راستی تایادم نرفته این‌را هم بگویم: چون اسم نوه نتیجهٔ رستم فرخزاد پیش آمد، متداعی شدم بقضیهٔ شمـارهٔ مخصوص میرزا احمدخان شامبیاتلو که جناب دکتر وثوقی درآورده بود و البته کـار بسیار خوبی هم کرده بود. اگر یادتان باشد یك نامه هم از من درآن شماره چاپ شده بودیعنی حقیقتش اینست که دکترخان ازمن خواست که راجع بزبان شعری صاحب هوا و هوسهای تازه مقاله‌ای بنویسم ـ (واگر بنا بود اینکار بشود پردور ازصلاح نرفته بودند که اینکار را ازمن خواسته بودند چون هم بعضی یـاداشتها درین زمینه داشتم وهم پاره‌ای حرف وسخنهابود درخاطرم که‌آنجا مجال طرح وبیان می‌یافت)ـ اما در آن اوقات اصلا وابداً حالش را نداشتم مخصوصاً که مهلت من مصادف باوقتی شده بود که در أسوء حالات میگذراندم هنوز مزدك و زرتشت آشتی نکرده بودند ومن دریك بلاتکلیفی وحشتناك وخفقان‌آور دست و پا میزدم و حالی داشتم تاحدی نزدیك به‌قتل نفس نفیس خودم یعنی نزدیك بود در مملکتی که علی‌الرسم درآن **قصاب جماعت** حـاکم میشوند و **میم امید** جمـاعت محکوم (والحق چه بقـاعده و خوبست و بهنجار این قبیل محکومیت‌ها به حکم آنگونه دادگریها برای اینچنین محکومها، گفت: فحش از دهن تو طیبات است) بله در اینچنین ولایتی نزدیك بود «پرونده» دیگری هم باتهام خودکشی بسرایم درست شود، دراین حیص‌وبیص و اوضاع احوال بود که نتوانستم ونشد که مسؤول دکتر وثوقی را برآورم ناچار مقالهٔ «دم زدنی چند درهوای تـازه» را که خیلی وقت پیشتر نوشته بودم بایك نامه به‌دکتر دادم که بچه‌های آن محله ومجله بنشینند اگر خواستند از جاهای خوب وستایش‌آمیز آن مقاله انتخابی بکنند برای شمـارهٔ مخصوص شاملو. چون من اینطور فکر میکردم ومی‌پسندیدم که باید درآن مجلس جشن احمدرا بستایم.

منکه میدانید اهل نقد ادبی نیستم یـاستایش میکنم یانکوهش، دهـا یادشنام، در میانه‌ها کار دیگری بلد نیستم، بله آقائی که شمارا داریم وقتی مجله درآمد دیدم شیطانهـا درست بعکس حرفهـا و سفارش من رفتار کرده‌اند نامه را باحذف یك عبارت: **سلام یك زندانی بزندانی دیگر** (که‌دکترمیگفت تمیشدآقا) چاپ‌کرده‌اند وازمقالهٔ دم‌زدنی چند هم اتفاقاً همانجاها را گذاشته‌اند که من احیاناً بااحمد اختلاف سلیقه و فکر داشته‌ام؛ یعنی اورا نستوده‌ام که سهل است حتی نکوهیده‌ام، بهر حال وقتی نامه بدست خلق‌الله رسید، بسیاری از عزیزان دور و نزدیك و داخل و خـارج اظهار نگرانی و نـارضایت شدید کـردند و حتی مکرر بمن گفتند و نوشتند نه ازینجهت که تناقضی بین آن ستایش در نامه و نکوهش درمقاله بچشم میخورد ونیز نه ازینجهت که باصطلاح خودشان آن نـامه «سیاه و تـاریك» بود وبوی قتل نفس نفیس مرا داشت بلکه نگرانی ونارضائی حضرات دور و نزدیك و ترك وتاجیك ازینجهت بود کـه شاید من عقل نـداشته‌ام را از دست داده‌ام چـون میگفتند: آخر ای‌مهدی، ما که دراین‌آخرالزمـان برای حرف اولیاء و انبیاء هم تره خرد نمیکنیم، بااینهمه برای‌حرف تو لااقل نیم‌جو ارزش قائلیم، تو دیگر چرا ازبینش درست وداوری آرمونیزهٔ دیالقتیخی دور بمانی؟ تو چرا نوشته‌ای احمد چنین‌وچنان‌است مگر نمیدانی که‌فلان و بهمان (این‌بچه‌ها بابینشی‌کماکان آرمونیزه وذیالقتیخی ازبعضی‌افکار واشعار وگفتار احمد خوششان نمیآید) این‌حرفهای تو باعث گمراهی خلق‌الله میشود یـالااقل مردم در درایت نداشتهٔ تو شك میکنند، آخـر ناسلامتی اتولریته‌ای‌گفته‌اند، ترشی‌لیته‌ای‌گفته‌اند، مگرتو چشم‌نداری، نمی‌بینی... وازینحرفها. بسم‌الله، حالا خر بیار وباقلا بارکن ما آمدیم در روز جشن مثلا سالگرد تو لد یـابقول هندیهـا عرس (البته عرس زندگی) این شاعر همزمان خودمان یاو سلام کنیم، دسته گلی برایش بفرستیم (من اینطور فکر میکنم) حالا چیزی‌هم بدهکار شده‌ایم. حقیقة که جلو زبان مردم و دخالتهاشان را بهیچوجه نمیشود گرفت اگر از طرف پیاده‌رو دست‌راست خیابان‌راه بروی، میگویند نگاش‌کن، سایه‌را گذاشته توی آفتاب راه میرود، حتماً خیلی آفتاب توی مخش تابیده که اینطور است. از طرف پیـاده‌رو دست چپ خیابـان بـروی، میگویند: نگاش کن، تن‌پرور سایه‌پرور جان عزیز میترسد یك ذره آفتاب بهش

بتابد سیاه بشود. از وسط خیابان نیز بروی که هم خطر تصادف است هم مردم میگویند: پاك دیوانه شده پیاده‌رو را گذاشته ببین از کجا راه میرود. مقصود اینکه زبان مردم است و بهرترتیبی بخواهند میگردانند، اشکالی که‌ندارد. بعداز عمری عطسه‌میکنی، یارو میگوید: عافیت باشد، عطسه خیلی خوبست، خیلی خواص ومنافع‌دارد، حضرت فرموده‌اند: هرکس امروز عطسه‌کند حتماً حتماً تافردا همانوقت‌زنده و سالم خواهد بود. میگوئی: اخوی، اگرچنین‌باشد که‌تو می‌گوئی حضرت فرموده‌اند، پس قوطی انفیه، قمقمهٔ آب‌حیات خواهد بود. قدری فکر میکندو بعدمیگوید: نه، حضرت‌درآخراین‌حدیث‌فرموده‌اند: **الاالانفیون!** خب دیگر، زبان است، جلوش را نمیشود گرفت فی‌الفور ازینطرف میچرخانندش. حالا تو بگو باباجان! آخر انفیه سوغات فرنگ است میگوید حضرت پیش‌بینی کرده بودند که‌گفته‌اند. من میگویم: آقاجان، شما چه میگوئید؟ بنده دلم خواسته در مجلس جشنی بکسی بگویم: تصدق تو، قربان تو، تو ماهی، تو مهری اگر چه باخودت هم قهری.

اولا تعارف‌وچاق‌سلامتی ازسنن‌ملی‌وقدیمی‌ماست واحترام‌بزرگتر واجب‌است اگرچه فقط‌یك‌قنداق ازآدم‌بزرگترباشد تاچه‌رسد به‌یك‌نسل ویابچندسال وثانیافی‌المثل دریك‌مجلس جشن وعروسی معهود ومحمود نیست که‌کسی‌حرف وسخنهای جاهای‌دیگررا بمیان‌بکشد وچندوچون و ماجرا کند. ثالثاً هرکس اختیار خودش را دارد، شعرها و کتابها در دست مردم ودست روزگار است که در داوری خود کمتر اشتباه میکنند وتأیید یاتکذیب ونفی هیچکس‌هم نمیتواند حقایق‌را پوشیده نگهدارد، لااقل برای همیشه نمیتواند. امروز نشد فردا، فردا نشد پس‌فردا، بالاخره سرانجام حقایق امور بدرخشندگی ماه واختر وهور آشکار خواهد شد. ازین بابت هیچ نگرانی نباید داشت. باید محکم و استوار سر جای خود ایستاد ودیگر باقی حرفها حرف است. همین.

* بله عزیزم، همین. استوار باش و پابرجای، فقط بیدار و هوشیار باش که آن موهبتهای اصل‌کاری را در این بازاردونان و دغلان وفریبکاران ضایع وفاسد نکنی، یعنی همان نفس‌حق، صداقت، صمیمیت و نجابت‌را، والسلام. ودیگر خاطرت آسوده باشد و خیالت راحت، چنانکه هست، بیاری فرهٔ ایزدی. اگر چنین باشی بربلند جائی ایستاده‌ای که دست تصاریف روزگار و توطئه و تبانی‌های دشمنان

اهریمنی خوی ازآن‌جای کوتاه خواهد بود. می‌بینی که «دیگران» با هزار و یك وسیلهٔ آشکار و پنهان از عشقی واخلاقی گرفته تاپلیسی و جنائی و سوسیالیستی، خزعبلات پست‌وردیء خودرا بنام شعر بمردم قالب میکنند، هزار و یك مروج ومشوق ودستك‌ودوزك دارند، اما سخنشان بقول‌قائلش «پیش‌از خداوند خود بمرده‌است» وهیچ‌گوشه دلی را تصرف نمیکند، چون همه چیزش را دارند، اما «فقط» همان اصل‌کاریهایش را ندارند. ومی‌بینی که بعضی بندگان خدا بی‌آنکه هیچ کوششی و تقلائی کرده باشند، بی‌آنکه حتی یکبار به‌مطبوعه‌ای، ناشری، مروجی رجوع کرده باشند، باهمه موانع وآزارها و دشمنی و دشمنانگی اهریمنان، سپاس ایزدان وامشاسپندان را، شعرشان چنانکه ایرج گفت، از شفاه نمی‌افتد.

خورده سیلی بس از جنوب و شمال
گشته نیلی رخ از یسار و یمین
گه ز قصابکی دغل به فغان
گه ز عیارکی دغا به حنین
خود گرفتار این کهن گنداب
کرده با شعر عالمی مشکین
خود زبون بر زمین به بند بلا
شعر در آسمان علیین
خود بایران اسیر وصیت سخن
به فرنگ و بروم و هند وبه‌چین...

بله عزیزم، ترا ازین قضایای جاریه هیچ هیچ غم مباد، خوب، اینهم که ازین فقره، تمام شد بمنه وکرمه، اعنی دهش ودادش.

* گاهی چنین اندیشیده‌ام که شاید به‌عقل ناقص منهم برسد که بگویم، درنماز مثلا: **پاشدم‌ازجا**... اما اینکه‌گفته‌ام: **خاستم‌ازجا**، سوی جو رفتم.. الخ لابدحسابی دارد وبیخود نیست. تازه بگذریم ازپسند و گزینش هرکس. یااینکه شاید منهم از «اختراعات وترقیات مهم جدید» آنقدرها که تصور میشود بیخبر نباشم. حتی خیال میکنم اسم جوهر پلیکان و خودنویس پارکر را هم احتمالا شنیده باشم، اما اینکه میگویم حبر وکلك ولیقه وغیره شاید بعضی گوشه‌کنارهای دیگر کار را هم (نه تنها ابرو بلکه اشارتهای ابرو را نیز)ـ در نظر داشته باشم تنها

ظاهر قضایا را نباید دید. بقول دوست فاضلم **شفیعی سرشك** که دوبیتی در این زمینه از شاهنامه استاد نقل کرده بود یکی آنجاکه نامه‌ای از ایـران برای عـرب میخواستند نـوشت و صحبت از «بفـرمـود» در کـار بود و «خـامه و مشك و پرند سپید» و دیگری آنجـا کـه عرب میخواست نامه‌ای به‌ایران بفرستد و حرف از «بگفتا» در میان میآمد و «قرطاس وقلم» مقصود آنکه باید ازپیران پیشین آموخت‌که چگونه هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد.

* گاهی چنین اندیشیده‌ام که رودهای بزرگ و عمیق همیشه یك جریان آشفته و کف‌آلود، پر خس‌و خاشاك و آلودهٔ سطحی دارند و این روی کار است و یك جریان آرام و نجیب و پاك عمقی‌کـه حرکت بزرگ واصلی است. زبان ملی ما فارسی یکی ازین رودهاست و حرکت آبش بر سطح و در عمق یکسان ویك‌جور نیست من دعوی هوشمندی و هوشیاری ندارم ولی غالب دست‌اندرکاران را خیلی بیهوش و سطحی می‌بینم در شناوری و در حرکات نیز.

در این چندسال‌که من گهگاه با شعر فارسی سروکار داشته‌ام و احیاناً دفتری چند ازکارهای خود را منتشر کرده‌ام وفی‌المثل کارهای من‌ببازار آمده است و به تفاریق اینجا و آنجا گاهی مورد سنجش و داوری و بحث و نقد بعضی از اعزهٔ صاحب‌نظران واقع شده، یکـی دوجا دیده‌ام که برخی از اجلهٔ اصحاب نقدونظر در پاره‌ای موارد بر زبان و مسلك مختار من درشیوهٔ بیان‌گاه خرده‌گرفته‌اند و ناخرسندی نموده که چرا فلان کلمه یا عبارت و اصطلاح‌کهن در سخن من آمده، چرا فی‌المثل نگفته‌ام «مرکب» یا «جوهر» و گفته‌ام «حبر» چرا بجای «جوهردان و مرکبدان» گفته‌ام «محبر» یا بجای اینکه بگویم «سوما» و «ثالثاً» و «سومنده‌ش» در سخن من «سه دیگر» آمـده است امـروز مصطلح است و متداول که میگویند «اوناهاش» و «ایناهاش» من چرا باید گفته باشم «آنك» و «اینك»؟ و ازین قبیل خرده‌ها که مربوط است به‌جنبهٔ صوری و زبانی شعر وفـرهنگ کلمات و احیانـا نحوهٔ جمله‌بندی و سیاق عبارات.

با همه احترام و علاقه‌ای که در خود نسبت باین عزیزان احساس میکنم، و با توجه به اینکه اصولا برمن نیست و شاید خوشایند نباشد جوابگوئی باینگونه امور و مسائل خاصه که پای «من» و «منم» بمیان

میآید که سخت از آن پرهیز دارم، با اینهمه مخصوصاً برای روشن‌شدن ذهن نوجوانان ونیز برای اینکه سکوت مخاطب ـکه منم ـ بربی‌اعتنائی وبی‌احترامی، خدای‌ناکرده، نسبت‌بگوینده وخطاب‌کننده ـ که‌ایشانند ـ حمل‌نشود یاازآن‌تصور رضایت‌وتأیید وتصدیق‌نکنند، پربیجا نمیدانم که‌اینجا چندکلمه‌ای دراین خصوص یادداشت کنم خاصه که بعضی از اعزهٔ خرده‌گیران باکمال بیغرضی صمیمانه و از طریق مهر و دلسوزی و برای اصلاح و تربیت من سخن گفته‌اند و من برای سخن ایشان ارزش و احترام قائلم (مثلا برای آل احمد) همچنانکه یاوه‌گویان مغرض و بیذوق و بیسواد و بیخبر را بحال خود باید گذاشت، همچنان مهربانی و مردمی، صدق و صمیمیت را نیز باید سپاس‌گزارد وپاسخ شایسته و بصفا گفت.

نخستین و کوتاهترین جوابها اینست‌که: چون ذوق و پسند من چنین است چنانها گفته‌ام که پسندیده‌ام نه آنطورها که مرسوم ومتداول است وعموم‌میگویندومی‌پسندند، همه‌گویند؛ ولی‌گفتن‌سعدی دگراست. بسیارند کسانیکه معمولی و مطابق مرسوم رایج سخن میگویند ولی من نمی‌پسندم، اگر معانی و احوال را گهگاه بپسندم، الفاظ و اقوال را نمی‌پسندم. جواب دوم اینکه من چون اصولا حالت شعر وتغنی را غیر از احوال عادی و معمولی زندگی روزمره میدانم، غیراز بقیهٔ احوال خور و خواب و خشم و شهوت، **لحظهٔ شاعری** والهام و سرایش را ـ (آن لحظه را که باحالی و معنائی گلاویزی و از خور و خواب و خشم و شهوت افتاده‌ای، همه کارهای دیگر را یکسو نهاده‌ای و شعر ترا سراپا تسخیر کرده است و تمام هوش و حواس و همت تو متوجه اوست، سیگار توآنجا برای‌خودش‌کلی دود وآتش براه‌انداخته وتو نفهمیده‌ای، یك ساعت است داری انگشت و ناخنت‌را میخوری، نیمی ازپشم وپیلهٔ ریش و سبیلت را کنده‌ای، کچل کرده‌ای و حالیت نیست، وقتی بچه‌ها میرفتند خانهٔ عمه‌شان گفتند: «همچین سه‌ربع یکساعت دیگر سری بآشپزخانه بزن، چراغ بالا نرود دود بزند. ببین دیگ هم اگر آبی چیزی میخواست، یك کمی... تاما برگردیم» ووقتی که ابری از دوده فضای خانه و از آنجا اطاق ترا پر کرد و برسر و رویت نشست و «قطره‌ای چند» هم برکاغذ زیر دستت بارید تازه میفهمی که باز طاس‌کباب تبدیل بزغال غیر اخته شده است)ـ غیراز دیگر لحظات

معمولی و بیحاصل عمر میدانم و می‌بینم فرق است بین این حال وهوا و اوقاتی که مثلا دراز کشیده‌ای تاخوابت ببرد، یاداری ریش میتراشی آنهم باچه شتابی چون طبق معمول درحدود یکساعت ونیم دیر شده، یا منتظر تاکسی واتوبوسی یاخوابی یاچه وچها ازتمام اوقاتی که «او» نیامده وتو آدمی هستی مثل باقی‌آدمها، معمولی، رسمی، عادی، عامی، حتی «آدمی بزبان عامیانهٔ رائج» چون **لحظهٔ شعر** چنین‌است، پس بنظر من جلوه‌گاه وزبان وبیان ولباس واسلوب وهمه‌چیزآن نیز بایدمتناسب او باشد یعنی «چیز دیگری غیراز چیزهای دیگر» باید برتر وجلیل و جمیل‌تر، شکوهمند. متعالی، فاخر باشد و غیراز آنچه عادی و پیش پا افتاده و متعارف است. این باید درسرشت وفطرت آن لحظه بباشد و شاید اصلا به‌تو مربوط نیست مربوط به «او» ودراختیار «او»ست، تو هیچ کاره‌ای، یامنتهاش یك رابط، پیغام‌رسان، آنتن وحتی ماشین تحریری.

جواب سوم اینکه من اصلا زبانم نمیگردد که اینطور (مثل فلان و بهمان) باته‌لهجهٔ پائین ماتین‌ها– یعنی زبان مرسوم تهران– حرف بزنم، سروسرود من ازاین حدود وحوالی نیست. من نه‌تهرانی هستم نه‌ترك نه‌گیلك‌وتپورستانی نه‌فرنگی‌مآب ونه‌معجون وآلیاژی‌ازین چندتا وچندتاهای دیگر. بایستی ببخشیدخانمها وآقایان محترم، من‌خراسانی هستم، فارسی زبان مادری من‌است، قبالهٔ روحی من‌است. ما به«نان» ازاول همان‌را میگوئیم که‌بعد هم میگوتیم، اول نمیگوئیم «چورك» وبه «ایشان» اول «اوشون» و «اشن» ونیز «بفرمائید» را ازهمان‌اول مثل بعدها میگوئیم نه «فرمین» و «ببخشید» را ببشقین» و همچنین و چنین.

جواب چهارم اینکه بدلیل عقل ونقل وقدیم‌وندیم وغیره اگر خیاط دیوانه نباشد، خبط دماغ نداشته باشد، جامه علی‌الرسم باندازه وهنجار اندام وقامت بریده و دوخته میشود، مگر قصد خاصی در میان باشد. فی‌المثل معانی واحوال **خیامی** نباید و **نمیتواند** (معهود وزیبا و طبیعی نیست اگر) بیان و اسلوب و زبان **قائم‌مقامی** داشته باشد در جلایرنامه یا **ایرجی** درعارفنامه که:

برو عارف، کـه واقع حرف مفتی

گهی نازك گهی پخ گه کلفتی...

چه لوطی‌ها دراین شهرند واه‌واه...

خدا مرگم بده این وصف الخ...

بله. معانی لگوری واحوال چاله‌میدانی البته زبان قلابی و یاروحوضی هم لازم دارد.

جواب پنجم آنست که من اگر هیچ‌کار دیگر نکنم به‌شعر سلیم و زنده وپیشرو امروز یك‌زبان سالم فارسی بومی واسلوب بیان ایرانی آزاد از قیود ودارای عناصر دقت و قوت باامکانات وسیع گذشته وحال پیشنهاد کرده‌ام باتك وتوکی نمونه‌ها در همان زبان و باهمان بیان و بایك شیوهٔ توجه به مسائل اجتماعی وانسانی. وقتی که من در بازار آشفته و گذرگاه لغزان وغبارآلود شعر امروزین فارسی چشم و گوش باز کردم یابگفته حضرت **اسلامخان کاظمیه** وبقولی کاظمخان اسلامیه: «از خراسان به‌مسافرخانهٔ تهران رسیدم وازپشت البرز سرك کشیدم» گذشته از کاروانسالار یوشی (که حساب خودش وشعر و زبان وبیانش حساب دیگری است واینجا مورد بحث ما نیست و من بجای خود مکرر دربارهٔ آن پیر و پیشوا حرف زده‌ام و اگر زنده باشم خواهم زد) شعر به‌اصطلاح نو درآنوقت فقط چندتائی دوبیتی شسته‌رفته از جناب «سخن‌مدار» داشت و تك‌وتوکی قطعات غزلگونه و دوبیتی‌جات درهمان حدود ومنتهی یك‌دوآب شسته‌تر از دیگر حضرات **سخنیون** درپاره‌ای احوال رمانتیك و تقلید اداهای فرنگی‌مآبانه وعشقیات معهود واحیانا گهگاه جاافتاده ودرعالم خود زیبا، اسم نمیبرم چون سه‌چار نفر هستند و همه اینسان وکارهاشان را می‌شناسند ومن برای هرسه‌چار نفرشان اعم از تپوری سخنمدار ویزدی ندوشی وشیرازی ورشتی وغیره البته احترام قائلم وایشان را در عوالم خود (نه عوالمی که من می‌پسندم چه درلفظ چه‌درمعنی) پیش‌کسوت ودرخور قدردانی وارجشناسی میدانم، سلمهم‌الله‌تعالی و وفقهم فی‌الدارین. بعضی صیقل‌کاریها و پرداخت کردنهای کم‌رنگ درحول‌وحوش جهشهای بررگك نیما هم بود تاکم‌کم برسیم به «پریا» و برخی آزمایشهای دیگر احمد که تازه پیدا شده بود وآزمایشهای متغیر و درجهات مختلف داشت، دیگرهمین وهمین. و آنوقت بحث بود برسر اینکه فلان ترکیب از کیست یا: آن عشق جگرخوار جگرسوز جگربند ــ وآن درد روانکاه رواندوز روانمند چطور است واز این قبیل حرفها، وبطور کلی همه دارای زبانی دختر

خانمی و محدود. ودیگر چیزی که درخور توجه ـ چه درلفظ چه معنی وچه‌زبان وبیانـ وحتی یك‌لحظه‌توجه ودقت‌باشد، نبود. البته یك‌مشت شعار قلابی وخام هم بود که حسابش معلوم است و دیگر هیچ. گفت: دزد حاضر وبز حاضر.

من این ثغور و آفاق‌را تنگ وکوتاه وصفوف اول جبهه‌را خسته وملول، کناره‌گیر بلاتکلیف ومستأصل وناتوان دیدم، دست‌دوم وسومها را که‌هیچ. ازیك **گذشتهٔ** غنی‌وبی‌انتها وعجیب‌بریده، در**حال** بلاتکلیف ودختر خانمی ومحدود و **آینده** نیز تاریك وغبارآلود. کم‌کم چشمها متوجه فرنگ و مستفرنگ میشد وشده بود ودستها نیز ازته سفره‌های دور ونزدیك ناخنك میزد وخودشان خودشان رالومیدادند یاحافظه‌شان فراموش‌میکردکه‌قبلا شخص‌شخیص خودشان‌فلان‌شعر رابافلان‌حال وهواو فضا وتعبیر و تشبیه وغیره از بیچاره بودلر، ورلن، رمبو، آراگون، الوار، پره‌ور، مایاکوفسکی، یسه‌نین، الیات، اودن، پاوند وکه وکها ترجمهٔ شکسته بسته کرده‌اند یـابر ترجمه‌اش مقدمه نوشته‌اند. دیگر همه‌چیز قابل تحمل بود جز دروغ ودزدی ونادرستی، آنهم در عالم شعر و شاعری. جز سخنمدار دیگران غالباً گذشتهٔ زبان را نمیشناختند یا جسته گریخته چیزکهائی بیفایده بگوششان خورده بود و بـاقی دیگر تظاهر وادعا بود آنهم خروار خروار وقتی میخواستند از گذشته حرف بزنندـ (چون تظاهر به‌این‌معنی‌هم «مد» بود ومثل‌تظاهر به‌فرنگی‌داتی زنگوله‌و وزنه‌ای برکبادهٔ بزرگ شعر و شاعری حضرات) ـ بخوبی از لب و لوچهٔ ایشان «ناشیگری» وبکلی پرت بودن از مرحله وادا اطوار و تظاهر میجوشید ومی‌بارید. من بی‌آنکه خود بدانم ازمیان این‌دریای آشفته وشناگریهای دروغین وتخته‌پاره‌های آنچنانی، **مثل‌سلامت** به‌کنار افتادم وبرای خود در زوایای تنهائی وخلوت زمزمه‌ای بیگانه باهیاهو و آوازهای بازیگران صحنه یاکناره‌گیران خسته داشتم و داشتم وکار بکارکســی نداشتم‌کارکهائی میکردم ومنتشر میشد این‌بود وبود وبود تا وقتی از تاریکیهای خـاموش آوائی شنیدم، گوش دادم، صدای خودم بود آوای من رفته‌بود وصدا شده‌بود وحالا داشت برمی‌گشت. بدینگونه، بی‌آنکه خود دانسته و دیده باشم، دریافتم که پیشنهادی کرده‌ام واینك میدیدم و میدانستم که این پیشنهاد را مـردم شنیده‌اند و صدایم را میشناسند اما قبول و رواج، امر دیگری است نه به‌عهدهٔ امروز.

ده دوازده سال پیش درروزهای سردتنهائی وبیگانگی «**زمستان**» اگر می‌نوشتم: «کوشیده‌ام از راه میان‌بری از خراسان به مازندران بروم، از خراسان دیروز به مازندران امروز... میخواهم چنین باشد که بتوانم اعصاب و رگهای سالم ودرست زبانی پاکیزه و متداول را ــ که همه تار و پود زنده و استوارش از روزگاران گذشته است ــ به‌خون واحساس وتپش امروز... پیوند بزنم،» و **نمیدانستم** این کار چگونه باید صورت بگیرد و نتیجه چه خواهد شد، امروز وقتی حاصل این پیوند را برشاخهٔ بعضی درختها و نهال‌های دیگر می‌بینم، **میدانم وگاهی چنین میاندیشم** که‌شاید پر بیراهه وپرت نرفته باشم، چون آخر گاهی نیز چنین اندیشیده‌ام که زبان ملی ما فارسی دری، تنها همین زبان محدود و بیچاره و زبون تیراژهای وسیع متعلق به‌بعضی ناشران «اوراق واصوات و نقوش» یعنی این قاذورلهجه ولقوهٔ بابا شملهای پایتخت نیست که فرهنگ و فراستشان به تناسب حاجاتشان از چند دشنام و تملق و آداب جریده نگاری و خبرگزاری در نمیگذرد. اشتباه نشود، زبان مردم حقیقی، تودهٔ وسیع خلق‌را نمیگویم ونه در داستان و رمان و قصه‌پردازی یاحتی بعضی نمایشنامه‌ها (به‌تناسب موضوع و وضع اشخاص) زبان **شعر را میگویم و آنهم نه برای همه‌جور شعری.** و نمیگویم تنها در قلمرو شیوه‌های گذشته بچمیم ودرعهود متروك بخرامیم بلکه میگویم‌چنانکه مسلك مختار ماست **میتوانیم اگرلازم باشد** نه‌تنها از واژه‌ها وتعبیرات و اسلوبهای جاندار وسالم امروزین بلکه حتی از پاره‌ای لغات بی‌همتا و توانای هامیانه ومحلی ــ واگر اقتضای حاجتی‌باشد وایجاب ضرورتی، از ره‌آوردهای نجیب فرنگان نیز ــ مدد بگیریم.

زبان ملی ما درهرموردی ظرافتی وتوانائی وقدرت ودقتی دارد. مثلا اینکه بین فلان کلمه بامترادفش چه دقیق تفاوتی هست. اینکه فلان نکتهٔ باریك و ملول را چگونه باید رعایت کرد. اینکه آن معنی بلند وگریزپا، یاحالت حساس و دست نیافتنی را چگونه باید رام کرد وبدام آورد، و همچنین و چنین.

همه گناهها و قصورها را برگردن بی‌فرهنگی وپس ماندگی عامه و جامعه نباید بار کرد. شما بما مردم چه آموخته‌اید، چه هنری نموده‌اید که‌ما فرا نگرفته‌ایم ونشناخته‌ایم؟ وقتیکه دکان شما چون دکهٔ

بقال هرزویل باشد ـ که باناصرخسرو ماجرا و قصه‌ای دارد ـ گناه ما خریداران چیست که برما تهمت بی‌طلبی و تهیدستی میگذارید؟ ما عامهٔ مردم باید غالباً از شما بیاموزیم و فرا گیریم نه اینکه شما مدام چشم بدهان لیچاربافان و لغزگویان بازار ومحلات پست معنوی دوخته باشید ونخواهید گامی نیز ازین حدود آسان ونزدیك آنسوتر نهید وما عامه را نیز همراه کنید. شما باید مرزهای پسند واندیشه وحسیات ما مردم را بگشایید و چشم‌اندازهای دور ودیگر بنمایید.

شهدالله که در زبان بعضی تیراژهای بزرگ هرگز بدقت و ظریفه‌ای برنمیخوریم و امتیازی بین این تعبیر وتعبیه بانظیرش نمی‌بینیم. فی‌المثل بازدید بادیدن بادیدار چه‌فرق دارد. روان باروانه یاحتی بیش بابیشتر؟ درعرف «اوراق‌واصوات ونقوش» مذکور. هیچ. زیرا می‌بینیم همه‌را بجای هم میآورند. بعنوان نمونه میپرسیم از همهٔ شاخه‌ها و مشتقات ریشهٔ «ب ـ خ ـ ش» بچندتاش حاجت دارند و بین کدامهاش تفاوت میگذارند؟ باز هم هیچ. اما مثلا تفاوت بین همین «بخشش» و «بخشایش» ودقتی که در این تفاوت هست، نکته‌ای است که درزبان آنانکه کارشان آیین وانضباط داشته، حساب وقرار وقاعده داشته، بخوبی ملحوظ و روشن است. حالا فرق بین این دوکلمه (ونیز بخشیدن و بخشودن و بخشاییدن) را باید متأسفانه باکلمات ومترادفات عربی آنها ـ (که فراوانیش در نوشته و شعر خامه بدستان دیروز و امروز، خود گونه‌ای بی‌انضباطی و نامتعادلی است) آشکار کرد، زیرا ولنگاری و آسانگیری وبی‌طریقتی معهود و مرسوم، معنی بخشش و بخشایش را از دقت خویش دور کرده‌است وازقوت انداخته. پس واضح است که اگر کلمه را کنار بگذارند و بکار نبرند فراموش میشود اما مترادفات عربی آن کلمات هنوز طرفی از قوت خود را دارد. بگذریم ازیك معنای بسیار دورتر وقدیمتر بخشیدن و بخشش (توزیع وتقسیم وبخش بخش کردن) اما حتی درزمانهای بالنسبه نزدیك بما بخشش و بخشیدن بمعنی کرم وعطا ودهش بکار میرفته و بخشایش وبخشاییدن بمعنی‌عفو وگذشت وبخشودن بمعنی‌رحم وشفقت. درزبان فارسی‌اصلی نه‌این ته‌لهجهٔ فرعی و بیمار وولنگار که ما امروز داریم ـ هرکلمه‌ای دقیقاً بجای خود و برای رساندن معنای خاص خود بکار می‌رفته و می‌رود. دراین یکی دوشاهد ببینیدفرق وتفاوت کلمه‌ها چه‌خوب رعایت

شده است، **نظامی گنجه** گوید:

ای‌درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای

وهمو گوید:

چون در کان جود بگشاید گنج بخشد، گناه بخشاید

سعدی می‌نویسد: بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی... الخ نمیگوید: بخشش الهی...

سعد وراوینی می‌نویسد: یکی‌عطا بخشیت ویکی خطا بخشایی...

هنگامیکه سلطان علاءالدین حسین غوری ملقب بجهانسوز، که یاغی و بر سنجر سلجوقی طاغی شده بود، در جنگ گرفتار شد؛ سخت بیمناك از مرگ بود اما سنجر براو ببخشود و ببخشاییدش و هم‌پیاله وندیم خودش کرد وحتی شبی دربزم عیش ونوش طبقی، بشقابی پر جواهر به‌او بخشید که داستانش تفصیلی دارد. باری در محفلی که جلوه‌گاه بخشش و بخشایش سنجر بود، علاءالدین گفت:

بگرفت و نکشت شه مرا در صف‌کین

هرچند بدم کشتنی از روی یقین

بخشید مرا یکی طبق در ثمین

بخشایش و بخشش چنان بود و چنین

در فتحنامه‌ای به‌نقل جوینی در جهانگشا میخوانیم:... رأی زلت بخشای سعادت‌بخش...

اینك اینجا را داشته باشیم تا بعد.

انوری در آن غزل بسیار خوبش میگوید:

بدرود شب دوش، که چون ماه برآمد

ناخوانده نگارم زدر حجره درآمد...

و هم در غزل دیگرش که بدك نیست غزلی‌که مطلعش اینست (وضمناً ببینید نظیر نظامی گنجه‌که‌گفته: چون ذلیلانم میفکن برکنار ـ کز عزیزی درکنارت میکشم؛ انوری نیز از درست بکاربردن دو پیشوند «در» و «بر» چه بهره برده):

آن روزگار کو، که مرا یار یار بود

دل برکنار ازین هم و او درکنار بود

در غزلی با مطلعی‌که گذشت می‌گوید:

امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش
بدرود دی کـه کار من امیدوار بـود

مقصودم عبارت «بدرود شب دوش» و «بدرود دی» است که بنابه تنها مفهومـی از «بدرود» که امروز مشهور و متـداول است، میشود «خدا حافظ دیشب» و «خداحـافظ دیروز» زیرا امروز مـا غالباً از بدرود فقط معنای خداحافظی را در می‌یابیم اما میدانیم که بنابرسم عقل غریزی و مکتسب، معمولا بامخاطب حاضر وباحالی که در شرف گذشتن وجدائی‌باشد، «خداحافظی» می‌کنند، نه باگذشتهٔمطلق وجدای ابدی. گذشته‌را یاد میکنند نه بدرود، زیرا ازبدرودش گذشته است. پس این چه تعبیری است که انوری دارد؟ گرچه تعبیر تازه‌ای میتواند باشد اما مثلا «خداحافظ ای‌پارسال» یعنی چه؟ ومیدانیم که انوری با دیگری وآن‌دیگر چه بسیار فرق‌ها دارد. او از توانـایان و توانگران آوردگاه سخن فارسی است. اینك اینجارا هم داشته باشیم تابعد.

ومی‌بینیم که نظامی بوصف بزم طربی که حـاضرانش پران و غرقه در اوج و موجهـای نشأت و لذتند ــ نه هنگام پایان بزم و وداع بااحوال خوش، ــ میگوید:

غـــزل بـــرداشتـــه رامشگـــر رود
کـــه بـــدرود ای‌نشاط و عیش بـــدرود

چه خوش باغی است... الخ

هنگام غرقگی در لذات که باید هرچه بیشتر از عمر و حال بهره گرفت، چرا میگوید «بدرود»؟ هنوز تادیرگاه شب وحتی بامداد نیز، این بزم همچنان برپاست و میگوید:

به ترك خواب می‌بـاید شبی گفت
کـه زیر خاك می‌بـاید بسی خفت

پس در اول غزل بدرود چرا؟ انوری گـذشتهٔ مطلق را بدرود میگوید و نظامی اول بزم حال‌را، اینان دیوانه که نیستند. پس دراین «بدرود» لطیفه و دقیقه‌ای دیگر باید باشد و کلمه باید معنای دیگری هم داشته باشد و چون باریك میشوی می‌بینی آری همین است. اگـر تنها معنای وداع وخداحـافظی را ازبدرود بشناسی، حتماً لطف شعر انوری ونظامی‌را اینجا درنمی‌یابی؛ دراین بدرودها هم سلام وسلامت باد ودروداست وهم یادباد وبخوشی یادباداست وهم لطیفه‌ای نهانی در

اشتراك معنی وداع و درود. آنگاه که این معنی را دانستی، می‌فهمی که انوری چه لحظهٔ لطیف و حساسی را در شعرش یادگار کرده. هم درود و یادباد وهم گونه‌ای وداع، تعبیری زیبا باکلمه‌ای بجا نشسته و لبریز از همه معانی خویش.

نمونه‌ها بسیار است اما دراین‌باره‌ها پرتفصیل ندهیم. میخواهم بگویم اگر مقصود «خدمت خلق» ــ باصطلاح ــ و نوشتن برای مردم است، چرا خواننده را بااینگونه دقایق ولحظات آشنا نکنیم ودراین التذاذ شرکت ندهیم؟ مدام چرا ما از آن‌سو بغلتیم و بغلطیم یعنی غلط کنیم؟ چرا اورا به‌اینسو نیاوریم و بدنیای پر جلوه وجلال وزیبائی وظرافت، یادگار مانده از پدران خویش رهنمون نشویم؟

چرا؟ لابد برای اینکه فلان کلمه‌را بیذوقی وبی‌انضباطی و هجوم نامتعادل «زبان‌روز» ازاسب انداخته‌است وما دانسته ونادانسته میکوشیم اورا ازاصل هم بیندازیم. لابد برای اینکه ذوق امروز روز تمایل به‌ولنگاری دارد و تداول عامه غالباً زشت وغلط را می‌پسندد، لابد برای حفظ تیراژ وبرای اینکه **تهران‌حاکم** مثلا ازهمه مشتقات و معانی «بــ خــ ش» باهمه دقایق وفرق‌ها فقط به‌یکیش حاجت دارد و همان‌یکی‌را میشناسد وتازه درشکل‌مضحك «ببشقین» ویابجای «بدرود» **تهران** بیذوق‌بیسواد میگوید: «خدافس، خص میشیم» وبجای‌نگار ویار ودلبر وبت وول ولعبت‌وغیره، وازطرفی‌روسپی ودستوری‌وچه‌دیگرها، فقط میگوید «نشمه» چرا که‌تهران‌وتیراژهای وسیعش‌فرقی نمیگذارند بین «علت» فلان ضایعه و «موجب» فلان‌امر و «باعث» فلان واقعه و «دلیل» فلان قضیه و «سبب» فلان کار و «انگیزهٔ» فلان حرکت و غیره وغیره؛ تهران عامی و تیراژهای وسیع او ازصدر تاذیل رسمی و غیر رسمی بجای همه این موجبات و دلایل وانگیزه‌ها واسباب و غیره مینویسد و میگوید: علت و جمعش علل. و حال آنکه علت جائی دارد دلیل جائی وهکذا وکذا. حالا که زبان ملی ما اینقدر وسیع ودارا و تواناست که همه این کلمات را درخود وازخود وبرای خود دارد، چرا نباید در بکاربردن آنها دقیق ودرست بود؟

من میگویم: دقیق ودرست و هشیار باید بود ومتین واستوار. هرکلمه‌ای‌را بجای خاص خود باید آورد چنانکه هیچکس ــ مگر استادی قادرتر، باذوق وتجربه‌ای بیشتر، دقیق‌تر وهوشیارتر ــ نتواند زنجیرهٔ

محکم وظریف سخن را بگسلد و کلمه‌ای را جانشین کلمهٔ پیشین کند بی‌آنکه شعر خراب شود.

و معتقدم که چون این موی زنگی هموار شود و خوی پلنگی و «الهٔ پلنگی» آرام‌گیرد، این‌تاری وتنگی‌ایام ما هم درجهات‌مادی ومعنوی بفراموشی سپرده خواهد شد و آیندهٔ محتوم آنچنانها کــه میدانیم و آرزو میکنیم وبی‌شك‌خواهد بود، سرانجام‌گذارش بسوی زلال وظرافت خواهد افتاد ودراین خراب آباد که ماراست، هم خواهد آمد روزی که حتی تشمه‌داران ببشقین گوی خص شونده نیز، فی‌المثل ازآن خواجهٔ سرمستان شیراز تنها بکله تکــان‌دادن دربرابر مسموع دور از مفهوم «فال» بسنده نکنند بلکه رقائق «حال» ولطائف «قال» را نیز دریابند.

بااینهمه مکه حتی‌المقدور کوشیده‌ام ونیز بیباکی سرشت و سائقهٔ جبلتم این بود، تربیتم چنین بودکه «اهل تهران» نباشم، پروای مهجور و مرسوم نداشته باشم وخودرا مقید باین ندانم که‌حال اصحاب لهجه ولقوهٔ زرانی وزبانی را رعایت کنم. ناچار گهگاه کوتاه آمده‌ام وازین جرم عدول کرده‌ام زیرا باوجود توجه بآنچه گذشت و آنچه ازین پس خواهد آمد، این کلمهٔ بلند و سخن ارجمند **امیر عنصرالمعالی** را نیز ازنظر دور نداشته‌ام که گوید «شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش» اگر گاهی لغزشی بجانب پاره‌ای از معتدلات و متداولات «روزمرهٔ تهران» داشته‌ام و دارم، ازین رهگذر است، تاگهگاه تعادل نوسانی باشد میان آنچه پسند جزم من است وآنچه جــاری معتاد، که همسایگی بااحوال خلق خدا و سکونت ناگزیر درتهران بکلی خالی از تأثیر نیست.

والحق پیدا کردن حد اعتدال چه دشوار ودیریاب است که البته از آنسوی بام نیز نباید افتاد. ومن در مورد **زبان روز** وحال وحرکات آن بعضــی دقتها و تجربه‌ها کرده‌ام و به‌پاره‌ای نتایج رسیده‌ام‌که یحتمل بگفتن وشنیدن بیرزد وایك کلمه‌ای چند دراین معنی. اول بگویم که اشتباه نشود، آنچه مورد اعتراض و انتقاد است، ترکیبات نو و قیاسی یاتشبیهات وتناسب و مراعاتهای تازه نیست، اینها هم برغنای زبان بیافزاید و هم ارزشمند است و هم موجب قدرواوج سخن. اما دراین زمینه اولا باید رعایت اعتدال کرد و جانب ذوق سلیم متعالی دور از ابتذال را نگهداشت. ثــانیاً کار باید قــاعده و قــرار داشته بــاشد

وبهترین ترازوی حساس دراینخصوص ــ گذشته ازحد متعادل فصاحت وبلاغت اساتید درجه اول ــ قریحه وذوق عالی است که هرکس هرکس ندارد. دعوی بیجا نکنیم دارندهٔ چنین ذوق وقریحه اگر خود نان گندم نخورده، باشد. آخر کم ازاینکه دردست مردم دیده باشد؟ گاه می‌بینی میآیند ازفلان شعر وفلان شاعر ستایش میکنند ونظرت را میپرسند. می‌بینی به‌لمحه‌ای و گوشه‌ای واحیاناً بعضی محاسن معمولی واحتمالی فلان‌شعر وفلان‌شاعر توجه کرده‌اند یك‌دوجهت‌را دیده‌اند، اما بسیاری جهات دیگررا ندیده‌اند. نمیخواهی ایشان را برنجانی و بگوئی آخر خانم (متأسفانه خانمها بیشتر ازآقایان، آسان‌گیر وزودپسند، بیخبر و بیذوق ومبتذل‌اند. حیف‌از عمر و وقت صحبت ومعاشرت، غالباً همه چیز دارند، آشنا بآداب معـاشرت، «متجدد» مؤدب «روشنفکر»، زیبـا، جوان، دارای مدارك تحصیلی در ایران و فرنگك، دارای حسن شهرت ومثلا کتاب خوانده، موزیك‌شناس وشنیده، اهل ادبیات و غیره، امـا دریغ ازیك جو فهم درست وذوق خوب وشعور بلند؛ وقتی دهان باز میکند به‌سخن‌وحد پسند وذوقش‌را می‌فهمی، دردل‌میگوئی خوشا همان خاچاطورها وآرشاکهای میکده‌هـای کثیف و حسنعلی، حسینعلی‌هـای قهوه‌خانه‌ها وخرابات‌نشینان‌خراب) این‌شعر که‌شما ازآن‌صحبت میکنید بله، مثلا ازفلان‌جهت وفلان‌جهت بدك نیست، اما ازینجهت واینجهت زشت ونادرست وازینرو بداست وناقص، یك‌شعر تاازهمه‌جهات کامل وعالی‌نباشد، خوب‌نیست، شعر نیست. خلاصه‌نمیخواهی اورا برنجانی و ازینحرفها بزنی چون وقتی دوکلمه گفتی از آن خانم یـاآقا حرفی میشنوی که می‌بینی بسیار از مرحله پرت است حتی بامور عـادی و معمولی که درخور گفتن وشنیدن واستدلال است، اصلا توجهی ندارد درحد فهمش نیست، تاچه رسد بامور بالاتر از معمولیات و دریافتهای دقیق ذوقی که گفتنی نیست و فقط دریافتنی است بـاری، آنچه در زبان روزمره مورد انتقاد است (برای شعر بلند و درخشان البته) و بعضی ذوق‌ها از آن میرمند وردش میکنند:

اولا نحوهٔ برداشت و جمله‌بندی و تعبیر و سیاق سخن است که عامیانه و معمولی وغالباً پست وپایین است که این نکته در دریافت و سبك واسلوب وبافت‌کلام نیز بسیار مؤثر ومخرب است، سبك‌را مبتذل ومنحط میکند.

ثانیاً بسیاری از کلمات جاری و متداول وعامیانه و معمولی است؛ البته ضرر این فقره کمتراست، میتوان بافرهنگ ولغتنامه آنرا کمی جبران کرد اما ازتأثیر بد وافراط درین‌زمینه باید پرهیز کرد، **باید حد نگه‌داشت.** کلمهٔعامیانه ومعمولی اگرلازم وضروری باشد (که گاه هست) باید ازصافی گزینش وپسند سلیم بگذرد تامتناسب اسلوب عالی شود. باید کلمه دارای خصلت خاص باشد وباید چنان از محیط و زادگاه نخستین (بازار متداولات پست و پایین) دور شود، وچنان از البسهٔ پیشین برهنه شود وچنان بجا بنشیندکه‌گوئی هزارسال شناسنامهٔ اقامت در محلات ادب فاخر داشته است چنانکه اگر فرهنگهای مضبوط از لغات ادوار مختلف داشته باشیم، متوقع باشیم که مثلا درآثار خیام، مولانا، سعدی، سیف فرغانی، حافظ وامثال ایشان پیدا شود، اگر چه نمیشود. حتی کلمات بیگانه نیز اگر بکار رود باید چنین حالی پیدا کند.

مثلا اگر روزی لغات جاری این زمان مسوخ و متروك شود، میتوان بکمك **فرهنگ عمومی** این روزگار، اعم از عامیانه و محلی و ادبی، دریافت که‌فلان کلمات چه‌معانئی دارند، چنانکه فی‌المثل امروز ما میتوانیم معنی «سنگ یده» را پیدا کنیم که «سنگی است مرترکان را که‌هرگاه افسون خوانده برکف‌دست مقابل آسمان دارند، ابروباران شود واین عمل درمیان ترکان شایع است» وآنگاه معنی این بیت صائب را بفهمیم که:

سنگ یده‌ست مهرهٔ گهوارهٔ یتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را!

گرچه اتفاقاً این ازآن موارد نیست که گفتیم کلمه باید دارای خصلت خاص باشد اما مقصود آنکه در خصوص مفردات وبسیطها باز میتوان راهی یاکوره‌راهی بدهی یاکوره‌دهی پیدا کرد.

ثالثاً ــ اما آنچه ازین‌موارد مهمتر است «ویارگونه‌های زودگذر» ترکیبات وخاصه ترکیبات اصطلاحی وبالاخص مصطلحات وعبارتهای جاری در زبان روزمره است که وضع وحشتناکی دارد و چاره‌پذیر نیست. نه هیچ بندوباری دارد، نه هیچ قاعده وقیاس وقراری سرش میشود ونه‌هیچ عمرواصل وریشه‌ای دارد، همینطور پراکنده وپریشان است در تمام شؤون مختلف واحوال زودگذر زندگی واجتماع هرعصر

و دوره‌ای، وانگهی بسیار متغیر وفرار و گوناگون و متفاوت است. اینست درهٔ هولناك ومهیبی که‌لغزشگاه بسیاری ازسخنوران شده است.

من بعنوان نمونه چند شاهد از شعرای عهد صفوی منسوب بشیوهٔ هندی نقل میکنم که در دائرهٔ شمول حکم فقرهٔ دوم و بیشتر بالاخص‌فقرهٔ سوم‌است یعنی‌همین «ثالثاً» که‌گذشت. بیشتر هم ازاشعار اساتید و مشاهیر درجه اول عصر که بقول تذکره‌نویس «روزمرهٔ فارسی را خوب ورزیده»اند نقل می‌کنم تاببینید زبان جاری زمان چه دسته گلهائی بآب داده است. گرچه تمام فرهنگهائی که این اواخر در هند نوشته شده، پراست از شواهد و نمونه‌های مورد بحث. اما این را هم بگوئیم که ما امروز همین مختصر آشنائی بامعانی مورد اعتنای شعرای آن روزگاران‌را ازیمن همت وکوشش فضلای هند وسند داریم، یعنی ایرانیان آن‌زمانها چون شعر شعرای عصر به «زبان روز» وطبعاً برای‌شان مفهوم‌وروشن بوده‌است، حاجتی‌نداشته‌اند که‌برای «روزمرهٔ فارسی» فرهنگ ولغتنامه ترتیب دهند؛ زبان‌معمول جاری زمان بوده و برای همه‌فارسی زبانان آشنا ومأنوس، اما هندوان پارسی‌گو برای آموختن وفهمیدن وضبط وثبت‌احتیاج بفرهنگ ودستور داشته‌اند و نوشته‌اند وبرای ما غنیمت مانده‌است که‌حالا پس‌ازگذشتن این اندك‌ـ زمان (که‌شعر وسخن سخنوران آن‌عهدرا غالباً برای‌ما نامفهوم وگنگ وتاریك کرده) بکمك‌آن فرهنگها ازمتداولات‌عصر مذکور باخبرمیشویم ودستخوش حیرت وتأسف نیز. چنانکه گفتم شواهد مقصود ما درهمه فرهنگهای اخیر، خاصه مصطلحات‌الشعرا وچراغ هدایت، فراوان‌است ولی من جز یك مورد همه‌را ازهمان چند صفحهٔ اوایل فرهنگ چراغ هدایت تألیف سراج‌الدین علی‌خان‌بن حسام‌الدین متخلص به آرزو، مشهور به‌خان آرزو، یابقول مؤلف سفینهٔ خوشگو «خان صاحب قبلهٔ آرزومندان» نقل میکنم:

آئینه جامه‌نما، که‌امروز **قدنما** میگوئیم: «آئینهٔ کلانی که تمام بدن در آن دیده شود» **سالك** یزدی گوید:

چون شمع بآرایش خود چشم نداریم
آئینهٔ عریانی ما جامه نما نیست

ابروی زرین: مانند ابروی فرنگیان، **اشرف** گوید:

گرچه چشم شوخ زرین ابرویم باشد کبود
از نگاهش عشوه‌های لاجوردی خوشنماست

خوب، معنی «ابروی زرین» را فهمیدیم، اما **عشوه‌های لاجوردی** چه‌جور عشوه‌هائی ممکن است باشد؟ باید بحرف عین فرهنگ رجوع کرد. و میکنیم:

عشوه‌های لاجوردی: «عشوه و نازهای رنگارنگ، در مقابل **عشوه‌های مرمری!**» **فوقی** گوید:

آن یکی چشمك زند کاینك بیا از من بخر
نازهای نیمرنگ و عشوه‌های مرمری

اگر بخواهیم دنبال «نازهای نیمرنگ» برویم باید بحرف نون رجوع کنیم، و نمی‌کنیم، چون پرپرت میافتیم؛ اما درهمین حرف عین که آمدیم:

عشق گفتن: سلام کردن و تیز الوداع، **وحشی** گوید:

زمن عشقی بگو دیوانگان عشق را، وحشی
که من زنجیر کردم پاره از دارالشفا رفتم

برگردیم بهمان اوایل فرهنگ خان صاحب:

آلش: عوض وبدل (هامهٔمردم توس ـ مشهد ـ امروز «الیش‌بدر» گویند وامر قبیح رکیکی است، لابد در زمان میرزا طالبا در روزمرهٔ فارسی قباحت و رکاکتی نداشته) **طالب** آملی گوید:

صد جان بدل به یك نگه گرم میکنم
گرچشم نیم‌مست توراضی بآلش‌است

چون **طالب** اهل شمال ایران بوده شاید این کلمه با «آیش» اصطلاح زراعی شمال ـ که نیما نیز دارد درکار شب پا ـ بی‌نسبت خویشاوندی نباشد اما در زبان ادب کدام باید بیاید؟ الیش مشهد، آیش یوش یاآلش آمل یاهرسه؟ اینهم مسأله‌ای است. بگذریم. باز از همان اوایل فرهنگ:

جبا یا **حبا** کردن (هبه؟): ساغر خود را بدیگوی دادن از راه دوستی و تواضع، واین جمله اصطلاح قهوه و درشراب هم مستعمل است، دادن پیالهٔ خود بحریفان از روی تواضع، **فوجی** گوید:

فوجی، بیا که از سر دل بگذریم ما
این جام عیش‌را به‌حریفان جبا کنیم

شهرت گوید:

از ساغری که چشم تو در دورش آورد
گر جرعه‌ای به‌بنده جبا شد. چه‌میشود؟

خوش باشد ـ «جمله‌ای است خبریه کـه بمعنی انشائیه آیـد، یعنی بیا که امر است از آمدن. **سلیم** گوید:

مست نازی و سر خانه حرابی داری
ازسر کوچه‌ما میگذری. حوش باشد»

گویا بمعنی «بفرمائید» درعرف زبان تهران امروز است و خان صاحب قبلهٔ آرزومندان. امـروز اگر بود بایستی «بفرمـا» و «بفرما زدن» و مخفف روزمـرهٔ آن «فرمین» را نیز در فـرهنگک خود ضبط میکرد وازقول «کبابی شاپدولطیمی» هم‌شاهدی میآوردکه: «**مثلادردونهٔ حسن کبابی** بفرمازده گوید:

دختر فرمونفرما، بفرما و... شاعرستارالیه درحماسهٔ آب‌لمبوی بسیار بسیار فصیح و بلیغ وفاخر خود گوید:

کرتیم، آهرمز.
گاز و استارت سپس دنده از ان پس ترمز
کنتس ررنی بت نایلون کت مانتو چرمین
راه گم کرده ازین سو فرمین

بقول نـرستاده حبیبم یک‌وقتی در اوائل مشـروطه «مد» بود که میگفتند:

کاریست دیپلماسی کان دلستان کند
دیکتاتوراست وتکیه نه‌برپارلمان کند

وازاین قبیل‌ها، وامروز چیزهای دیگر «مد» شده کـه دربازار شعر نو وکهنه بازاری فراوان می‌بینیم... وباز ازشواهد دورهٔصفوی:

پارچه‌پینه ـ کم سن وسال. یارجوان کم‌عمر، **سعید اشرف** گوید:

شد پـاره لبـاس طـاقتم از عزبی
یك پـارچه پینه‌ای خدایـا بفرست.

ریسمان دادن ـ «تعریف بیجای غیر واقع کردن از جهت تحجیل (مصطلحات الشعرا) **مخلص** کاشی گوید:

همچو کاغذباد هرکس‌را هوائی درسر است
از برای سر مـردم ریسمـانش میدهنـد

و درچراغ هـدایت: «کنـایه از فرصت دادن و بعضی دواندن گفته‌اند» کدام صحیح است؟

آب یاآتش از چشم کسی گرفتن: ترساندن، **شفیعای اثر** گوید:

مردم گزیده گررمد از خلق دور نیست

چشم تـو آب چشم ز آهو گـرفته است

تاثیر گوید:

ازآن آتش چراغ دودمانی میشود روشن

که درخردی پدر ازچشم‌گریان پسرگیرد

می‌بینید که ریزه‌کاریها و «مراعات»ها چقدر کامل و دقیق و تمام است در بیت اول: مردم گزیده (که ترکیب قشنگی است) و رمد (ازرمیدن‌فارسی، اما درعین‌حال رمد بعربی دردچشم نیز هست) ودور نیست (بمعنی استبعاد ندارد، عجیب‌نیست وضمناً متناسب بارمیدن) وبا توجه به‌همهٔ تناسبهای رمد و مردم باچشم (که‌مردم یامردمك دارد) و اصطلاح رایج آب چشم گرفتن، و چشم مردم و آهو که به‌خوش چشمی مثل است بااینهمه دقت و رعایت اگر معنی **اصطلاح** آب چشم گرفتن را نمیدانستیم، شعر بی‌معنی و بی‌ربط وگنگ میشد زیرا امروز دیگر آن عبارت **مصطلح نیست** و بجای آن میگوئیم: زهـر چشم گرفتن! در بیت دوم هم رعایت‌ها و تناسبهای کامل است: آتش، چراغ، دودمان (نمیگوید: خاندان یاخانمان؛ میگوید: دودمان، چون لفظ دود درعین حال باچراغ و آتش تناسب بیشتر دارد) روشن، پدر، خردی، پسر و غیره اما متأسفانه این بیت بزبان روز، دیگر امروز برای ما مفهوم نیست چون آتش ازچشم کسی‌گرفتن **مصطلح نیست** یعنی اگر فرهنگ نبود، مفهوم نبود، والبته همهٔ مردم نیز بـافرهنگ سروکار ندارند وانگهی امر عبث و شاقی‌است بزور فرهنگ معنی بیتی‌را پیدا کردن.

اسب‌مگسی: گویابمعنی اسبی بوده‌است دورنگ که زمینهٔ تنش یك‌رنگ بوده مثلا سفیدیازرد ورنگ‌دیگرش خال‌خال مثلاسیاه که‌گوئی مگس بسیار برتنش نشسته، در چراغ هدایت آمده: **معروف‌اللون!** و درهندوستان نیز بهمین معنی شهرت دارد **سلیم** گوید:

پیداست برارباب فراست که ندارد

افشاندن دم فـایده اسب مگسی را

الف به‌خاك یابرزمین‌کشیدن: خجالت وشرمندگی، **صائب** گوید:

زسایه سرو و صنوبر الف کشد برخاك

به هرچمن که کند جلوه قد رعنـایش

الف کشیدن و **الف برسینه کشیدن** ـ صاحب فرهنگ در توضیح این اصطلاح فقط نوشته: «**معروف**» یعنی از غایت شهرت و معروفیت احتیاجی بشرح وبیان ندارد! وچند شاهد هم برای آن نقل کرده حتی یکی از شواهد آن ماده تـاریخ واقعهٔ عظیمی درآن زمـان یعنی فوت اکبرشاه بوده است پادشاهی اخیراً معاصر (ومثل) شاه‌عباس «کبیر» ما اما امروز ما ازین شواهد چه می‌فهمیم، شما بگوئید؟ **صائب** گوید:

خلوت‌فانوس جای شمع عالمسوز نیست

این الف برسینهٔ پروانه می‌بـاید کشید

ظهوری گوید:

داغـداران تو برسینه کشیدند الف

ای‌خوشا جلوه‌گریهای سروگردن داغ

و اینك آن ماده تاریخ: الف کشند ملائك زفوت اکبرشاه.

اینهـا نمونه‌هـائی از شاهکارهای زبان روز است، زبان شعر بازار کـه امروز مـا باید به چند فرهنگ هندی و فـارسی و غیره رجوع کنیم تـاجسته گـریخته و درست و نـادرست، بفهمی نفهمی دریابیم که مثلا عشاق داغدار و مردم ماتمزده به‌شیوهٔ قلندران هنگام سوگ وماتم نقش وداغ **الف** برسینه رسم میکرده‌اند، گویاکاری نظیر صلیب برسینه رسم‌کردن عیسویان درمواقع‌خاص، منتهی شاید باداغ؟

زبان روز وبیار بازار شاهکارهـای عجیب وغریب دارد چه در مفردات‌بسیط چه‌ترکیبات مصطلح یااشیاء وعناصرمحیط چه‌درامور و احوال گاه امروز بین‌عامه خلق‌الله اصطلاحی یاعبارتی، لفظ وکلمه‌ای رائج ومتداول‌است، دارای‌معنائی‌که فردا درست برعکس‌آن‌معنی‌را پیدا میکند چون هیچ ضابطه و قاعده و قیاس و قراری ندارد مثلا امروز نزد ما مردم «**انگشترپا**» تقریباً چیز بسیار گران‌را گویند مجازاً، خواه گران قیمت وخواه گران‌وزن کـه هرکس هرکس نتواند آنرا داشت، یعنی‌متاعی، چیزی‌بزرگ‌البته **معتبر** اما نادر وکم‌خریدار که‌آن‌را زود وعندالزوم نتوان فروخت، معامله واستفاده کرد یاآنرا تبدیل به‌احسن کرد فی‌المثل خانه‌های معمولی و متوسط ومیانه‌قیمت «**انگشتر دست**» است و هروقت دارندهٔ آن بخواهد، فوراً آنرا بفروشد و ازآن استفاده

کند، خیلی‌مشتری دارد اماخانهٔ بسیاربسیار بزرگ باطاقهای فراوان و باغچه‌های وسیع و وسائل کامل و عالی که مجموعاً خیلی گران قیمت است و مشتری توانگری که بتواند آنرا خریداری کند، کمیاب و نادر است، **انگشترپاست**. دارندهٔچنین‌خانه‌ای‌اگر بخواهدواحتیاج فوری‌پیدا کند که خانه خود را بفروشد، به‌مضیقه می‌افتد چون آنچنان مشتری خر پول کم پیدا میشود. فلانکس پول کلانی بیکار دارد، میخواهد خانه و مستغلات بخرد، دلالی باو میگوید فلان خانه و عمارت بزرگ چند طبقه را بخر که خرجت یك کاسه بشود ودردسر کم و متـاعت یك‌جا جمع؛ دلال دیگر میگوید: نه بابا آن خانه انگشتر پاست البته **اعتبـار دارد** اما اگر وقتی بخواهی بفروشی تامشتری پیدا شود، هیهات است بجای آن یك خانه، بیست خانه‌متوسط کم‌قیمت بخر که‌هروقت خواستی بفروشی کار آسان **باشد** مثل انگشتر دست... باری **امروز** انگشتر پا چنین معنی و مفهومی دارد اما **دیروز** تقریباً درست برعکس این معنی در زبـان روز برای این اصطلاح تداول داشته، خان صاحب فرهنگ مینویسد:

«**انگشتر پا** ـ کنایه از چیز **بی‌اعتبار**!» **صائب** گوید:

«فلك مارا کجا انگشتر پـا می‌تواند شد؟» یعنی آن اعتبـار را ندارد و **مخلص** کاشی گوید:

خط چوازطرف بناگوش تو پیدا می‌شود
حلقهٔ زلف بتـان انگشتر پـا مـی‌شود

یعنی بی‌اعتبار میشود از اعتبار می‌افتد.

بهرحال وضع ازینقرار است که گذشت. البته گهگاه تعبیر یا کلمه واصطلاح‌ها در زبان مردم هست که گذشته از آنکه دارای لطف و زیبائی است برخوردار ازخصلت وخصوصیتی است ماندگار وبثوت، میتوان حس کرد اما شاید به‌آسانی نتوان گفت چگونه. باید طبعاً بحکم قریحه و ذوق شناخت واصل وناصل و «بدلی عوضی» را بجای آورد و ازینگونه موارد بهره گرفت. اگر فرهنگ‌نبود ما ازکجا می‌فهمیدیم «به‌پشت کمان گرفتن» در این بیت بمعنی «تیربـاران کردن» است؟ **تأثیر** گوید:

تأثیر، بـا اشارهٔ ابرو ز هرطـرف
سنگین دلان به پشت کمانم گرفته‌اند

اصلا این از خصال زبان روز است که مثل «مد» پیوسته و مدام در تغییر و دگرگونی است و هیچگونه ثبات و بقائی ندارد. برای یك معنی بنا به‌بعضی احوال و مقیرات هرروز عبارت و تعبیر واصطلاحی در کار است. درست مانند نرخ جنس دربازار یاچون نقش سکه‌ها. امروز به مورد خود میگویند «بمن برمیخورد» ونیز «توی ذوقم میزند» حتی «ذوق» را باخوش‌ذوقی مخففه «ذق» میگویند اما دیروز در همین موردها میگفتند «برطبعم‌میخورد» ونیز «بردماغم میخورد» **سلیم** گوید:

بی‌لب او باده برطبع اياغم میخورد

نکهت گل بی‌رخ او بردماغم میخورد

صنعت ایهام و هنرنمائی و ریزه‌کاری تمام است اما مثلا از «برسنگ‌زدن» دراین دوبیت امروز چه‌دستگیر ما میشود؟ **وحید** گوید:

همچو نقش سنگ از آئینهٔ آن دل نرفت

هرچه بهر ما رقیب سنگدل برسنگ زد

شاعر مشهور نازکخیالی چون **صائب**، باآنهمه دقت و رقت وبا «یك عالم مراعات‌النظیر وتناسب» ببینید چگونه روی دست زبان روز را خورده:

یاقوت با لب تو دم از رنگ مـی‌زند

این خون‌گرفته بین‌که‌چه برسنگ‌می‌زند

حالا بحکم صنعت باتوجه به‌رنگ یاقوت واینکه از سنگ‌هـای قیمتی است و شباهت و تناسب رنگش با «لب یار» کمابیش میتوان از «خون گرفته» مفهومی حاصل کرد، اما حتی بـااسطرلاب هم نمیشود معنی برسنگ‌زدن را ازین بیت بیرون آورد. وقتی معنی اصطلاح رایج روز را از فرهنگهای عهد یاقریب بعهد پیدا کـردی، میفهمی کـه انصافا صائب هنری نموده است و بیتش لطف و زیبائی دارد «قشنگ» است و صائبـانه. معنی اصطلاح را نمینویسم تـاخود اگر خواستید بفرهنگ رجوع کنید، اما میپرسم آیا حیف نیست که نیمی بل بیشتر، سه‌ربع لطـائف و زیبـائیهای شعر صائب و دیگو هم‌طرزان او امروز نامفهوم و گنگ باشد؟ فاصلهٔ زمان صائب تازمان ما بیشتر است یا حافظ؟ چطور است که امروز ما تقریباً تمام دیوان حافظ را بخوبی درمی‌یابیم و ازهمه لطائف و زیبائیها و هنرنمائیهای او و امثال او لذت میبریم، ــ مگر مواردی بسیار نادر که‌احیاناً «محلی» ویا «عصری»

شده است؛ آنهم تازه به‌رائج عصر و زمانه چنان زیرکانه نزدیك شده است کـه‌اگر امروز بجـای «**فیروزهٔ بواسحـاقی**» نیشابـور «**فیروزهٔ عبدالرزاقی**» آن‌شهر مشهور ومثل‌شده‌است، **اما** بهرحال‌بیت عصری‌او مفهوم خودرا دارد منتها کمی ازلطف ایهام آن‌فیروزهٔ مشهور زمان و اشاره‌بقضیهٔ شاه‌شیخ‌ابواسحاق کم‌شده‌است. زیرا‌حافظ بخوبی‌میدانسته که زبان روز ومتداولات ومصطلحات جاری‌آن، حکم همان خاتم‌فیروزهٔ بواسحاقی را دارد، چندی خوش میدرخشد اما دولتش مستعجل است. زیرا حافظ برآن حد اعتدال دست یافته بوده است. همین حکم و حال را دارند دیگـر هوشمندان اعصـار و قرون. فـی‌المثل **شیخ‌بهائی و میرداماد** را درنظر بگیریم، ایشان که از بزرگترین متفکران عهد خود بوده‌اند، درست در زمان اوج وبحبوحهٔ رواج همان سبك مشهور هندی میزیسته‌اند، شعر میگفته‌اند و دیوان دارند، در حدود همان زمانهای بین عرفی وصائب بوده‌اند، اما چون بیدار وهوشیار بوده‌اند خودرا به جریان جاری‌وسطحی زمان نسپرده‌اند باعمق ودرعمق‌حرکت کرده‌اند و هنگام استفاده از زبـان «عصری» وحتی تسلیم شدن بـه‌سبك و شیوهٔ زمان، کما بیش حد اعتدال‌را نگه داشته‌اند؛ نگذاشته‌اند ترازوی عدل وعـادل ذوق سلیم و طبع لطیف وبلندشان بسوی نـادرستی وزشتی و ولنگاری عهد مایل شود وبلغزد و (بگذریم ازینکه کم گفته‌اند وخوب) هرچه گفته‌اند امروز نیز اغلب نزدیك بتمامش مفهوم است و روشن ودرحدخود فصیح وبلیغ هم. خوانندهٔ دیوان ایشان نیازی به‌فرهنگهای رنگارنگ ندارد مگر بسیار نادر. زیرا ایشان برمرزحساس فصاحت و بلاغت زبان فارسی حرکت کرده‌اند میدانسته‌اند چه میکنند و جریان ازچه قرار است. باری، اینك باز بیاد آوریم کـه رودهای بزرگ و عمیق همیشه یك جریـان آشفته و کف‌آلود، پرخس و خاشاك و آلودهٔ سطحی دارند و این روی کار است و یك جریـان آرام و نجیب و پاك عمقی، که حرکت بزرگ واصلی است. زبان ملی‌ما فارسی یکی ازین رودهاست و حرکت آب برسطح و درعمق یکسان ویك‌جور نیست. من دعوی هوشمندی و هوشیاری ندارم ولی غالب دست‌اندرکاران را خیلی بیهوش می‌بینم در شناوری ودرحرکات نیز.

یك نکتهٔ اصلی و اساسی را هم در خاتمهٔ این قسمت لازم است متذکر شوم تابهانه بدست علی بهانه‌گیرهـا نیفتد. اینکه صحبت از

تهران و تهران‌مآبی میکنم طرف عتاب و خروشم هرگز و هرگز مردم تهران و خاص وعام ملك ری نیستند. مردم حقیقی همه شهر ودیارها خوبند یابه‌حسابی بدوخوب ندارند وتعصب دراین موارد خامی بچگانه است. مقصود من کلیهٔ آن اوضاع واحوالی است و چند وچون مخرب و فاسد و بیمار واحمقانه و زشت و پلید و بیگانه و غیر ایرانی که مجموعاً «تهران» را بوجود آورده است و «تهرانیگری» را. اینست که مورد نفرت و نفرین و خشم و خروش است، اینست که ضایع‌کنندهٔ ایران و ایرانیت است، که ستمگر است، که روسپی آغوش زی‌آفاق بگشوده است ودر او جاری هزاران جوی پرآب گل آلوده...

وازینروست که‌من‌امیدم بیشتر به‌ولایات وبچه‌های خوب ری‌قدیم و شهرستانهاست، بچه‌های خوب آذربایجان عزیز، گیلان، مازندران، فارس و نواحی جنوب، کرمان ویزد واصفهان و کاشان و آن‌حدود، کرمانشاهان و کردستان و لرستان وهمدان و خراسان بالا و پائین و میان از افغان گرفته تاأقصی سواحل سیحون، گرگان و کجا و کجاها، یعنی آن‌ولایتی‌ها وتهرانیهائی‌که‌اهل «تهرانیگری» نیستند. نام‌نمیبرم والا باید فهرستی نسبهٔ مفصل بنویسم ازبچه‌های دست‌اندرکار ولایات که‌مایهٔ امیدند، بهرحال مقصود من مردم تهران نیست والا «تهرانی» داریم خیلی هم‌خوب، دارای بسی خصائل‌پسندیده و «محمود» و «آزاد» از بسیاری قیود منجمله قید دوستی.

* خب، حالا به‌بعضی حرفهای دیگر برسیم وایں مؤخرهٔ طولانی را تمام کنیم. مثلا به‌آنچه درپس پشت شعرهاست **از لحاظ افسانه‌ها و اساطیر** و کیفیت این احوال درشعر گذشتهٔ ایران و شعر معاصر و همچنین به **شعر آزاد از قیود** ونیز به **مسألهٔ بدیع و صنایع** و بعد هم بپردازیم، بااجازهٔ شما، به «تقدیم نومچهٔ» کارها و قطعات این کتاب و بابیتی چند در «عوالم مثنویات بحر حفیف» که میگوید «**این اوستا**» چیست و از چه قرارها **بوده** است **یا خواهد بود** قضایا و یادداشتهای «**گاهی چنین اندیشیده‌ام**» را خاتمه دهیم. با بدرود و درود.

اما این‌فقرات گمانم چندان طولانی‌نشود هفت‌هشت‌ده صفحه‌ای، شاید هم کمتر یابیشتر نمی‌دانم تاببینم چه میشود، چه پیش می‌آید و دنبالهٔ کلام به‌کجا میکشد.

* وقتی اتفاق افتاد و چنین پیش آمد که‌من قبول کردم در حلقهٔ

احتفال یك «میز گرد رادیوئی» شرکت کنم برای گفتگو درپاره‌ای امور مربوط به‌شعر معاصر فارسی، یعنی عده‌ای از حضرات دکاترهٔ جامعه‌ـ شناسی فرنگ‌رفته و متخصصان امور اجتماعی وانسانی واقتصادی و حقوقی وادبی وغیره محفلی بنام میز گرد داشتند ــ ودارند هنوز هم گویاــ (اصحاب تیم دکترراسخ، نمیدانم، یادکتربهنام؟) که‌درآن محفل بکلیهٔ مسائل‌مربوط باموراجتماعی‌وانسانی واقتصادی وحقوقی وغیره رسیدگی میکردند، هرهفته یاهرچند هفته به‌یك مسأله می‌پرداختند و نتیجهٔ بحث و گفتگوهای ایشان را رادیو تهران، برنامهٔ دوم (بارادیو ایران، برنامهٔ اول وزارت اطلاعات اشتباه نشود) منتشر میکرد ــ و میکند هنوز هم ــ باری، این حضرات در عرض و طول سه‌چهار سالی که این میز گرد را دارند گویا ازقرار معلوم تمام مسائل موجود نسل حاضر و نسل غایب و نسلهای آینده را درهمه‌جهات وجوانب تکنیك و معماری و شهرسازی واقتصاد و فلسفه وچه وچها حل کرده بودند وحالا نوبت بـه «پدیدهٔ شعر نو» رسیده بود آنهم در ایران. از منهم بعنوان یکی از نمایندگان این «پدیده» دعوت کردند و پذیرفتم چون ایشان را آدمهائی اهل جد میدانستم و میدانم، که اگر چه در دائرهٔ بعضی فرمولهای «مشخص و مسلم برای علم و تکنیك پیشرفتهٔ امروز» قضایا را بررسی و حلاجی میکنند اما بهرحال اهل جدند و مسائل را جدی میگیرند. باخود گفتم که: خب، برویم ببینیم از شوخی گـذشته شاید در دور این میزگرد بیاری آن فرمولهـای تکنیك پیشرفته کلك مسائل این پدیده را بکنیم، قضایـا را طی کنیم، تمام کنیم. بـرویم دنبال کارمان. باطاق ضبط رفتیم. سه‌نفر آن‌حضرات دکاترهٔ متخصص فرنگ رفته بودند که بااین بندهٔ خدا میشدیم چهـارنفر امـا تعداد میکروفونها و طرز قرار گرفتشان از لحاظ فن پیشرفتهٔ ضبط‌صوت طوری بود کـه نمیشد دور آن میز معمولا مستطیل، میز گـرد ترتیب دهیم ناچار هردونفر بایك میکروفون به‌خط مستقیم نشستیم و مشغول حل و فصل و رتق‌وفتق پدیدهٔ مذکرر شدیم.

از مقدمات که بگذریم، از جملهٔ اولین سؤالهائی که مطرح شد و خواستند که من ــ یامنهم ــ جواب بدهم این بود که اول شعر نورا **تعریف** کنیم ببینیم چیست؟ آیا شعرنو آنچنان شعری است کـه زمان سرودنش نواست؟ شکل و قالبش نواست؟ مصالح و عناصرش نواست؟

اصلا چیست و **تعریف** آن از لحاظ منطق و فلسفه و علم وتکنیك و مخصوصاً از لحاظ تکنیك پیشرفتهٔ امروز درممالك توسعه نیافته کدام است؟

من دیدم ایدل غافل‌ما هفت‌هشت ده‌سال است داریم‌کاری میکنیم، سرگرم قضیه‌ای هستیم وبی‌آنکه‌خود بدانیم یکی ازنمایندگان پدیده‌ای هستیم که حتی نمیدانیم **تعریف** آن چیست. سابقا خوانده بودم در کتب منطق و فلسفه و همچنین فنون ادب که شعر از جمله صناعات. خمس است و دارای قیاسات شعری و کلام تخیلی در مقابل برهان و جدل و سفسطه یا مغالطه و خطابه. وحتی میدانستم تصدیق چیست، تصور چیست و تصدیق بلاتصور کدام است. انواع امزجه را هم میشناختم که دموی مزاج داریم (که بقول استاد دکتر علی‌اکبر سیاسی صاحبان آن «خوش‌آب ورنگ وظاهراً قوی‌سینه» هستند) و صفراوی مزاج داریم (هم بقول ایشان باریك‌اندام و زردفام) و بلغمی‌مزاج (قطور و کم‌بنیه) و سوداوی مزاج (سیه‌چهره و باریك‌اندام) و حتی جسته گریخته شنیده بودم که «تحقیقات سدهٔ نوزدهم تقسیمات فوق را مورد تردید قرار داده» وازاین قبیل حرفها و درکتب فنون ادب نیز تعریف شعر را خوانده بودم «کلامی است مخیل، موزون، مقفی، متساوی متکرر و...» اما اینها **تعریف** شعر قدیم بود وبدرد آقایان نمیخورد، ایشان **تعریف شعر نو** را میخواستند. گفتم: والله. آقایان چه عرض کنم؟ازشما چه‌پنهان که شعر نو بدون‌معنی فی‌الواقع «چندان تعریفی» ندارد. یعنی حقیقتش اینست که‌من تابحال دراین خصوص بهیچوجه فکری نکرده بودم یابقول حضرات حل‌کنندهٔ کلیهٔ قضایا این «مسأله» برایم «مطرح نبوده است» وشاید این‌نکته همین‌حالا برای خود من هم اسباب‌تعجب باشد که‌چطور چنین‌چیزی ممکن‌است؟ ما همینطوری بدون توجه به «تعریف پدیده» کارهائی کرده‌ایم وزمانی گذشته است اما یك نکتهٔ اصلی واساسی هست...

ـ ها، همین، باید دید این نکته چیست. شاید تعریف شعر نو، از لحاظ تکنیك پیشرفته در ممالك توسعه یافته...

ـ مطلب بطور کلی ازینقرار است که شعر فارسی بعد از نیمایوشیج درمسیری یامسیرهائی افتادکه‌وقتی‌ما امروز آثارطراز اول و نتیجه‌های در خور توجه راه پیمائی در آن مسیرها را بررسی میکنیم

به‌تفاوتهای اساسی و عمیقی باآثار شعری قدیم برمیخوریم که وقتی آن تفاوتها را از جهات مختلف طبقه‌بندی و مشخص کردیم می‌توانیم ازمیان آن وجوه شاخصه، ملاك و میزانی بدست بیاوریم و مثلا آنرا «تعریف پدیده» بپنداریم و اینکار هم در چنین مجالهائی با یك نشست و برخاست دور یك میز گرد یا مستطیل ممکن نیست. شاید با یك عبارت کلی بتوان گفت **شعر زنده و پیشرو امروز فارسی** (نه شعر نو، چون میخواهیم خزعبلات‌ابلهانه و محصولات بیذوقی و بیسوادی و سفاهت و خامی و حماقت و هرزه درائی‌های متداول موسوم به شعر نو را ازین «تعریف» خارج کنیم که به ننگك زدند این نام و اصطلاح‌را) آنچنان شعری است که آئینهٔ حیات عالی و آمال شریف و خشم و خروش و حرکات زندگی امروز ما باشد و **آزاد از قیود کهن**، قیودی که مخل زیبائی و سلامت و جمال فنی شعر باشد.... و بعد حرفهائی دیگر پیش‌آمد و بحث کما بیش گرم شد و بعد که از رادیو شنیدم، دیدم اتفاقاً پربدك هم نشده است. حالا تمام آنچه درآن جلسهٔ «میز گرد» گفته شد یادم نیست و آنچه هم نقل کردم عین عبارت آن مجلس شاید نباشد مقصودم تمهید مقدمه‌ای‌است برای بحثی‌مختصر دربارهٔ آنچه من «شعر آزاد از قیود» اصطلاح میکنم....

* چون گاهی چنین اندیشیده‌ام که مشخص‌ترین شاخص شعر امروز ما شاید همین قید «آزاد از قیود» باشد این تعریف بیك حساب شامل خزعبلات سفیهانه و خامکاریهای بیسوادانهٔ موسوم به شعر نو هم میشود چون حضرات فی‌الواقع ازقید لفظ درست و قید سلامت و نجابت ملی و بومی زبان فارسی و بطریق اولی از قید معنی و زیبائی و لطف حس و حال و تأمل شعری هم آزادند بحمدالله.

اما دربررسی کارهای جدی واصلی، کارهای معقول و درخور توجه، این تعریف را میتوان در جهات مختلف گسترش داد، چه از لحاظ شکل و قالب و چه از لحاظ محتوی، بدینمعنی که شعر امروز ما درست است‌که بطور کامل و قطعی پیوند از گذشتهٔ هزارسالهٔ خود نگسسته است و نمیتواند بگسلد زیرا:

اولا درهمان زبان فارسی خودمان است نه‌یك زبان تازهٔ دیگر مثلا اردو یا انگلیسی‌یافرانسه وغیره وبنابراین برخوردار وبهره‌مند ازمیراث هزارسالهٔ زبان‌ماست و ازهمه امکانات بیانی وفرهنگك‌لغات و

شئیوهٔ جمله‌بندی وهمه آنچه یك **زبان** را تشکیل میدهد بهره میبرد، خوشبختانه هنوز میگوید «من ترا دوست میدارم» چنانکه هزار سال پیش هم میگفت، نمیگوید: «ایش لیبه‌دیش» یا «آی لاو یو» یعنی خوشبختانه هنوز همان فارسی ملی قدیمی‌مان است.

ثانیاً بهرحال نوعی‌وزن وترنم‌داردکه‌شکل‌تکامل یافته‌اوزان‌عروضی فارسی قدیم است بی‌آنکه بعضی قیود دست و پاگیر قدیم را داشته‌باشد بگذریم از بعضی نمونه‌ها که از قید وزن هم بکلی آزاد است یعنی شعر را از **تری‌وترانگی و حرکت و روانگی** وزن محروم‌کرده است و چیزی هم جانشین آن نکرده یعنی شعر را از دو حرکت و پیوند و پیوستگی انداخته است پیوند دورانی و حرکت وضعی هر حلقه وپیوند روانگی و حرکت انتقالی زنجیرهٔ پیوسته، از این نمونه‌های «سفید کاری» نادرکه‌بگذریم، بهرحال‌شعر امروزاغلب‌نوعی‌وزن عروضی‌دارد.

ثالثاً دارای بعضی زمینه‌های فرهنگی ملی و تاریخی هاست و مواریث افسانه‌ها واساطیر وآنچه پس پشت شعرهاست اما باوجود این قبیل پیوندهائی که‌باگذشته دارد چنانکه‌گفتیم آزاد ازقیودست زیرا:

الف ــ شعر گذشتهٔ هزار سالهٔ ما دست وگردن و پایش با چند غل‌و زنجیر و قلاده محکم بسته بود که اغلب این قید و زنجیرها معلول تأثر و تقلید از اسالیب عرب است منجمله بطور کلی اوزان شعری عرب البته با بعضی تغییر و تفاوت‌ها در شعر ما نیز قبول شده و وجود داشته، مخصوصاً قید تساوی طولی مصرعها که نیما این زنجیر را پاره کرد.

ب ــ اغلب قوالب و اقسام شعری ما نیز مأخوذ و مقتبس از عرب است مثلا قصیده، قطعه و غیره البته درین قسمت هم پاره‌ای تفاوت و تغییرها طبعاً پیدا شده است ولی در شعر جدید ما به قالب‌های آزاد بومی و محلی و خاصه اشکال پیش‌از اسلام نزدیك شده‌ایم.

جــ سنت‌های شعری‌قدیم‌نیزغالباً مأخوذ ومتأثر ازعرب‌است‌که‌مثلا قصیده‌را چطورشروع‌کنند،وصف وتغزل چگونه باشد،گریزچگونه، دعا وغیره چگونه، همچنین سنتهای‌مربوط به‌تعبیر وتشبیه ونحو برداشت کلام‌و درآمدو درفت‌سخن وچه‌وچهاکه این‌بحث بسیارمفصل‌است. امروز این سنتها غالباً متروك است وشعر به‌ابتکار وآفرینش طبیعی نزدیك.

د ــ قید قافیه بشیوهٔ قدیم و در دنباله قید آنچنانی وزن‌که بسیار

مخرب و بکلی موجب فساد شعر است و تماماً متأثر از اسالیب عرب که قافیه **اصل وبنیاد** کار ایسان در شعر است و اختیار شعر در دست اوست و همه چندوچون سخن را قبضه میکند بقول خودشان قافیه بر معنی مقدم است اول باید بفکر قافیه بود و بعد معانی را بر اساس ان تنظیم کرد چنانکه درمقدمهٔ ابن‌خلدون وهمچنین درالمعجم شمس قیس آمده است و جای تفصیلش اینجا نیست ومن به‌تفصیل در «بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج» در این موارد بحث‌کرده‌ام. قید قافیه بشیوه اسالیب عرب وشعر قدیم فارسی. بکلی اغلب مواریث **شعری ما را آلوده‌کرده** است و از روح سادگی و صفای طبیعی شعر دور، امروز **قافیه** قید نیست آرایش است.

ه ـ باز ازین‌ها که گذشت سیستم «دستگاه صنایع بدیعی» است یعنی اگر بشودگفت « سیستم التذاذ بدیعی» که اینهم بنیادش در شعر عرب‌گذاشته شده و ازآنجا این بیماری بشعر فارسی سرایت‌کرده است و سراپای شعر ما را ـ بجز تك وتوکی اشخاص استثنائی ـ آلوده‌کرده است. زهر و سم ایــن بیماری از همه خطرناکتر و مهلك‌تر است بدینمعنی که از چندتائی صنایع جهانی همزاد با شعر مثل تشبیه، استعاره، کنایه، تناسب و غیره که بگذریم، بقبه دستگاه بدیعی عرب و متأسفانه مکملات عجم اصلا بطور کلی سم و ذائقه‌ای در طول هزار سال بوجود آورده است مسموم و مسبوخ و غیر طبیعی و **فاسد**. این دستگاه از شاعر و شعر خوان و **ناقد** و کاتب و همه‌کسانیکه با شعر و ادب سروکار دارند «التذاذ طبیعی و شعری» را گرفته است و بجای آن یك «التذاذ بدیعی غیر طبیعی» را رسوخ و نفوذ داده است. بیماران «بدیع‌زده» از هرشعری ـ من حیث‌لایشعر ـ ابتدا متوقع یــك «حظ بدیعی» هستند نه «حظ شعری». ذائقه‌شان فاسد شده. مثلا در فــلان انجمن کسی شعری میخواند «**استاد بدیع زده**» وقتی میشنود کله‌ای تکان میدهد و میگوید: «بله، خوب است ولی در مصرع اول اگر بجای «شکر» میگفتید: «صبر» البته بهتر بود گرچه شکر و شکرهم جناس خطی دارد اما چون معنی صبر درائی تلخ مزه هم هست که با شکر در مصرع بعد لطفی تــمام بهم میرساند، مراعات کامل میشود و شعــر بهتر، بله....» و آنوقت شعر سعدی اینطور میشود:

دردا که حکیم **صبر** می‌فرماید   وین نفس حریص را **شکر** می‌باید

ببین قضیه چقدر شور شده است که صدای کسی مثل مرحوم محمد قزوینی را هم درآورده است که گاه التزام و رعایت صنعت را برکسانی چون سعدی و حافظ خرده بگیرد و بگوید «معنی را خنك و بی‌ربط» گرده‌اند بحکم آنکه اسیر صنایع بوده‌اند فی‌المثل در مورد بیتی‌که نقل شد از سعدی و نیز از همو:

مشتری را بهای روی تونیست

من بدین مفلسی خریدارت

و نیز از سعدی:

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت

بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت

یادرمورد شعر حافظ که اینطور می‌شود بحکم آن دستگاه لعنتی صنایع:

یار دلدار من ار **قلب** بدینسان شکند

ببرد زود بسرداری خود پادشهش

چون «قلب» را شکستن یا امور لشکرکشی و سرداری پادشاه مراعات بیشتری را نشان میدهد و حافظ مولع انواع ایهام است.

چه بسیار بسیار موارد سراغ داریم که در شعر و سخن شاعران و سخنوران، کسانیکه کاتب و نسخه‌نویس بوده‌اند، بنا به ذائقه بدیع زدهٔ خود تصرف‌ها کرده‌اند و حالا یکی از مشکلات کار طبع‌و نشر آثار قدما همین است و حتی امروز هم ذوق و شم بیمار «اساتید»ی که دست اندرکار نشر آن آثارند همین حکم را دارد چون سیستم بدیعی عرب و آن رعایتها و دوز و کلك‌های دور از روح شعر اذهان را مسخر و فاسد کرده است. نمیتوانند از یك شعر سادهٔ پاك و لطیف عاری از صنایع ومراعاتهای‌اغلب ابلهانهٔ‌مضحك لذت‌ببرند.چون‌شم وذوق‌بدیعی دارند نه قدرت التذاذ محض شعری. اغلب مواریث شعری گذشتهٔ ما آلوده باین بیماری است. در بعضی آثار که مطلقاً از حظ و لذت شعری خبری نیست و «شعر» ها فقط و فقط «لذت بدیعی محض» دارد. نادرند کسانی مانند حافظ وسعدی وتك‌وتوکی دیگرکه هوشیارانه توانسته‌اند بین‌این دولذت بدیعی‌وحظ‌غالباً تعادلی برقرارکنند، تلفیقی‌کنند. تازه همین دو بزرگوار هم کاملا و در همه اشعارشان این توفیق را ندارند و دریافت تمام عیار شعرشان در گرو آشنا بودن کامل به فنون بدیعی

است و چه بسیار از شعرهاشان وقتی از این دستگاه پیاده میشود (مثلا در ترجمه) بیشتر لطف و زیبائی خود را از دست میدهد ولی کسانیکه در عوالم سادگی و شعر محض طبیعی بوده‌اند و آلودلی به اسالیب عرب و خاصه دستگاه بدیعی نداشته‌اند، آثارشان دارای لذت محض شعری است و بهیچ دوز و کلکی احتیاج ندارد مثل خیام، باباطاهر، مولانا و امثال ایشان، وقتی میخوانی:

چوشو گیرم خیالت را درآغوش　　　سحـر از بسترم بوی‌گـل آیـو

یا این بیت عجیب و درخشان که «الحق به‌دیوانی برابر است»:

اگرهم را چوآتش دود بودی　　　جهان تاریك بـودی جاودانه

دیگر احتیاج نداری باینکه یك دوره بدیع بداتی تا بتوانی لذت کامل ازین شعر ببری. بهرزبانی که این شعر را بخوانی همین حال را دارد، چون این حضرات سوای آنکه حرفی برای زدن داشته‌اند، حال و حکایتی، قصه وغصه‌ای داشته‌اند،گوششان هم به بدیع مدیع وصنعت منعت‌بدهکار نبوده. این‌را قبول‌داریم که‌کسی شعررا برای ترجمه‌شدن بزبان دیگری نمیگوید و هر زبانی برای خود زمینه‌هائی و سنتهائی دارد، اما اینهم بجای خود حرفی است که وقتی شعر لطف و لذت خود را سراپا مدیون سنت و صنعت و قول و قرارهای قبلی خارج از نفس شعر باشد، شعر محض و کامل نیست، تاب نیست، غش دارد، قاطی دارد و از آن گذشته، اینهم محك و میزانی است‌که بپرسیم شعر و سخن وقتی از قرارهای قبلی. اهم از سنت و صنعت و «اجزا»ی دیگر، حتی از وزن وقافیه پیاده‌میشود، یادر «جزو بیست‌ونهم» مثلاترجمه‌میشود، از آن چه باقی میماند؟ فی‌المثل این بیت (که بجای خود خوب است و از شاعری غزلسرا که واقعاً شور و حال شعری دارد) برای کسیکه‌آشنا به مقدمات قبلی و قرارهای بدیعی نباشد یا ترجمه آنرا بخواند چقدر لذتش کمتر میشود؟ میگوید:

شورشیرین‌برد از یادبه‌فرهاداگر　　　شبی‌ازتلخی هجران توگویم سخنی

قسمت اعظم لطف این بیت بستگی به قرارهای قبلی بدیعی دارد. مساله بر سر مراعات و جمع‌آوردن مزه‌هاست. مطابق سیستم بدیعی، شوربیك معنی دیگر غیر از مزهٔ معروف بکار رفته، شیرین بهمچنین چون نام معشوقهٔ فرهاد است و قس‌علیهذا اما از لحاظ ذوق آشنا به مقدمات پر از لذت بدیعی است چون شورو شیرین و تلخ و باز شیرین

و فرهاد و باز ابهام تناسب شورو شیرین و خلاصه تمام این قضایا به روی هم مجموعهٔ بیت را بوجود آورده است. در اینخصوص پر تفصیل نمیدهم چون مقال ما طولانی شده است و جای دیگر در بحث انتقادی راجع به دستگاه بدیعی مفصلا و جزء به‌جزء در این خصوص گفت‌وگو ونقل ونقدکرده‌ام، اما آنچه اینجا بطورخلاصه وکلی بایدگفت وگذشت اینستکه شعر امروز خود را ازین قیدبزرگ و عجیب و وحشتناك رها کـرده است. تمام دستگاه بـدیعی را (البته چنانکه گفتیم بجز صنایع جهانی همزاد با شعر که ربطی به بدیع عرب ندارد) بوسیده است و به پیشگاه همان عرب‌ها و اساتید بدیع‌زدهٔ عربی مآب تقدیم کرده است. یك وقتی معلوم نیست کدام گوینده بدبخت مثلا بیتی گفته است که در آن صحبت از عیسی و خر او در میان بوده، دیگر بعد از آن ذهن آلوده به بدیع گویندگان درك لذت و تناسب و کشف تقابل و تضاد تازه‌ای کرده است و ازینرو می‌بینی در ابیات پس‌از این «کشف تازه» هر جا پای بیچاره عیسی پیدا شده فی‌الفور در مقابل آن سروکله خری نیز با آن گـوشها و لب‌ولوچـه و بینی به رؤیت مبارك میرسد. دیگر بکلی مسألهٔ خر عیسی منتفی است. مسأله مقابلهٔ عیسی و خر است، خواه خر خود او خواه خر دیگران این حکم حکم لذت بدیعی است و بـرو برگرد ندارد.

شعری میخوانی در محضر استاد بدیع‌دان که درآن بمناسبتی‌نام عیسای مسیح بمیان آمده و اصلا و ابداً ربطی به خر و قاطر و اسب و هیچ نوع چارپائی ندارد، **استاد** میگوید: بد نیست، خوب است ولی اگر به **مناسبت** آمدن عیسی در بیت از خر آن حضرت هم مختصر ذکری **بشود لطف شعر** البته بیشتر میشود، آخـر ببینید بزرگـان و اساتید همیشه ملاحظهٔ این خر تاریخی محترم را کرده‌اند... وآنوقت شواهد را نقل میکند بنحوی‌که عجب میکنی.

اگر آن حضرت بعلم نبوت میدانست‌که در عرف بدیع و ازین رهگذر در شعر این نواحی چه مقام و منزلتی در انتظار اوست؛ هرگز سر خر را ازینطرف کج نمیکرد، مقصود آنکه بیچـاره حضرت عیسی بحکم‌صنعت تضاد وتقابل بدیعی دراشعار بدیع زدهٔ فارسی بنحو جدائی ناپذیری با خر ملازمت و پیوند یافته. کمتر جائی است که عیسی در شعر بدیعی جوانب و نواحی ما راه یافته باشد و از این خر لعنتی‌پیاده

باشد، همه جا این خر را در مقابل خود می‌بینند مثل اینکه ممکن نیست وجود عیسی را دور از وجود خر تصور کرد زیرا دماغ آموخته و معتاد بدیع ازین تقارن و مقابله لذت میبرد بگذریم از ابیات مشهوری چون:

خر عیسی گرش بـه مکـه برند
چـون بیایـد هنـوز خـر بـاشد

از نظائر این ابیات آن حضرت باید شاکی باشد، چون ابیاتی در شعر ما ــ وهمه نواحی شیوع اپیدمی بدیع عرب ــ هست‌که درآن عیسی وخر تناسب و تقارنی از قبیل شیرین و فرهاد، لیلی ومجنون، شمع و پروانه و امثال اینها پیدا کرده، بطوریکه خاطرهٔ قضایای مرده زنده کردن و نفس مسیحائی و دست شفابخش و غیره بفراموشی سپرده شده است. شهرت خر آن حضرت ازدم و قدم و دست او بالا زده است، حتی در حالت استعاره و کنایه نیز لفظ مسیح و عیسی چنین حالی دارد.

سیف فرغانی در قصیدهٔ اخوانیه‌ای خطاب بسعدی گوید:

مسیح عقل می‌گوید که چون من **خر** سواری را
بنزد **مهدیی** چون تـو سزد لشکر فرستادن؟

ابن یمین گوید:

پی کن اسب فصاحت از پی آنك
رسم ابنـای دهـر خر خری است
زین پس ابن یمین ازین گل و مل
گر **مسیحی** طلب کنی **خری** است

و همو گوید:

منکه چون **عیسی** نیارم بی‌**خری** رفتن براه
هر زمانم دیگری گیرد چو اسب بام الاغ؟

بابای شاعر میخواهد در عالم تجرد و تجرید خود سخن بگوید و بقضیهٔ «پاك و مجرد» بودن عیسی هم اشاره کند بازهم خر کذائی را فراموش نمیکند و اینجا باید گفت لفظ «خر مهره» را چون در بدیع معهود است که باید «لفظ» ملایم و مناسب صنعت بیاید اگرچه در ترکیب و معنائی دیگر یعنی مثلا وقتی در بیتی لفظ «عیسی» آمد حتماً «خر» هم بیاید خواه مستقلا و درکسوت خریت تمام عیار خود، و خواه در «خر مهره» اینست که **لذت** میدهد:

به تجرید در شهر من شهره‌ام
چه گفتم‌که از من بود شهره شهر
گرم زهره بوسی بـه منت دهـد
مرا آیـد از آن لـب زهره زهـر
چو **عیسی** نخواهم زن، ارفی‌المثل
نخواهـد زمن نیم **خـر**مهره مهـر

خلاصه آنکه ازینگونه قضایای خر خری بسیار فراوان است و عجایب بیشمار، اما شعرامروز، شعرامروز **اگر داشته باشد فقط همان لذت محض و سادهٔ شعری را دارد نه لذت بدیعی** یعنی بازگشته است به دوره‌های پاك و پر صفای عوالم شعری پیش از اسلام ایران و پیش از آلودگی به اسالیب عرب.

و ــ یك نکتهٔ مهم دیگر که در بعضی از آثار شعری امروز در خور توجه است مسألهٔ اساطیر و افسانه‌ها و زمینه‌های افسانگی پس پشت شعر است که با بسیاری از وجوه شعر قدیم تفاوت دارد.

وقتی برای من پیش‌آمد که با نوجوانی دانش‌آموز گونه درباغی برخوردی پیدا کردم. او داشت **«قصهٔ شهر سنگستان»** مرا گوئی تقریباً مثل یك متن درسی ــ مثلا قطعه شعری در کتاب درس فارسی ــ میخواند و انگار از بر میکرد. پس‌از آنکه او دید مرد ژولیده و بشولیده‌ای رهگذر در کسوتی که تصور نمیکرد آن مرد ــ که من بودم ــ بتواند آن قطعه را از روی نوشته هم بخواند، میتواند مشکلات اورا در خواندن و معنی اشارات و غیره رفع‌کند؛ خوشحال شد، من همچنان متنکراً و ناشناس پاره‌ای غلطهای نوشتهٔ او را تصحیح کردم و مطالبی توضیحی دربارهٔ اشارات قصه و اساطیر و افسانه‌های پس پشت آن بیان کردم وقتی خوب فهمید با خوشحالی و خرسندی تمام بکار خود مشغول شد و من آنجا نکته‌ای بخاطرم خطورکرد و برای امتحان ازو خواستم این بیت را برایم معنی کند و قصه‌اش را بگوید:

گـرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بـود کـه مـلامت کنـی زلیخـارا

گفت، وتا حدودی نسبة خوب‌گفت، بعد این بیت راگفتم بگوید:

نوشداروئی وبعداز مرگ سهراب‌آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا؟

شکسته بسته چیزهائی گفت. اما نه‌خوب وچنانکه باید. آنجا آه از نهادم برآمد که ایعجب این هزار سال عرب‌زدگی چه ستمهائی برما روا داشته، چه ثروتهائی از معنویات ما را غارت کرده یادر زیر خاك فراموشی مدفون کرده است. بعد که درین زمینه قدری تسامل کردم، دیدم شعر و ادب گذشتهٔ ما و مخصوصاً شعر که اینجا مورد بحث است نه‌تنها از لحاظ فرم و قالب و وزن و قافیه و دستگاه بدیعی آلوده به سنت‌های شوم وبیماریهای وحشتناك و پلید وچرکین عرب وعربی‌مآبی است، بلکه اغلب و اغلب و اغلب آثار شعری این هزارسالهٔ ایران و زبان ملی‌ما فارسی‌ازلحاظ اساطیر وافسانه‌های پس پشت‌شعر نیز زیر تسلط قصص سامی وعربی واسلامی‌است، نه‌تنها قصص‌الانبیا والاولیا که حتی قصص‌المجانین والبهالیل نیز، قصص‌العشاق‌الدوسرقاف نیز وافسوس وصدافسوس. جز چند تن پاکان و نیکان و آنانکه در مسیر دیگری بوده‌اند از قبیل دقیقی و فردوسی واسدی و فخرالدین اسعد و خیام وتك‌وتوکی دیگر (قدمای اقدم البته این‌آلودگی‌را کمتر داشته‌اند) بقیه اغلب واغلب آثارشان از لحاظ افسانه و اساطیر زیر سیطرهٔ داستانهای عربی و سامی است. محض نمونه چندتا از بزرگترین متون درجه اول زبان فارسی را از بزرگان شعرا در نظر بگیرید، می‌بینید که متاسفانه چنین حالی دارد، جوان یاپیر امروز و دیروز در عالم بیخبری زیر تأثیر همان مواریث، وقتی صحبت از ترنج وبریدن دست وزلیخا باتو میکنی، قضیه‌را میفهمد؛ اما وقتی‌میگوئی سیاوش وسودابه یابهرام ورجاوند، یامیگوئی: وبرف جاودان بارنده سام‌گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا؟ نمی‌فهمد قضیه ازچه قرارست دوساعت باید مفصلا شرح بدهی تابفهمد. بگذریم از بعضی منظومه‌های بزرگ ـ مثنوی‌ها ـ که اصولا سراپا وقف‌اساطیر انیران یعنی‌قصص غیرایرانی، سامی واسلامی است، جز این در تجاویف ابیات وآثار کوتاه وکوچك، قطعه‌ها، غزلها، رباعیها وغیره وغیره، یعنی‌قسمت‌اعظم اشعارفارسی نیزافسانه‌ها واساطیر ایرانی‌بسیار نادرآمده‌است بحدی‌که میشودگفت تقریباً به‌فراموشی سپرده است. درکلیهٔ کلیات سعدی مثلا، چه حکایات بوستان و گلستان، چه ابیاتی که درآنها اشاره‌ای و تلمیحی به‌قصه‌ای از قصص دارد، تلمیحات به‌قصص ایرانی و آریائی خیلی نادر است شاید نسبت اینطور ابیات به‌ابیاتی که تلمیح به‌افسانه سامی واسلامی

دارد مثل نسبت پنج به‌پنجهزار باشد. عین همین حال را دارند دیگر شعرای درجه‌اول ودوم وسوم وچندم. حافظ گاهی زیرکانه هردوجانب را رعایت میکند و بقول دوست همشهری شاعر، **نعمت آزوم** اگر درین **مصرع میگوید قبلهٔ زرتشت، درآن مصرع آتش نمرود را هم فراموش** نمی‌کند. یا بیك حساب بلند نظرانه از همه مواریث ملی و غیر ملی استفاده میکند تا حرفش را بزند.

بهرحال این وضعی است که شعر وادب گذشتهٔ ما از لحاظ قصص و اساطیر و داستانها دارد و برای ما امروز در خور تأمل و عبرت و دقت است شاید اینجا به خاطری خطورکندکه این چه تعصبی است؟ قصه قصه است، چه فرق میکند خواه ریشهٔ افسانه در تورات و انجیل باشد و خواه در اوستا و خداینامه‌ها؟ بله. این درست. همه این افسانه‌ها و زمینه‌های قبلی، همه این اسطوره‌ها و قصص دیرین میراث فرهنگ بشری است و سختگیری و تعصب خامی است. من حتی پایه را بالاتر میگیرم و میگویم بله اساطیر رومی و یونانی، چینی و هندی (گرچه هند بسیاری مشترکات با قصص ایرانی دارد) آلمانی، انگلیسی، حتی افریقائی و امریکائی، تمام اینها مواریث فرهنگ و تمدن بشری است و جای آن داردکه شعر و ادب و موسیقی و نقاشی و مجسمه‌سازی و غیره و غیره در همه جای دنیا ازین مرده‌ریگ عمومی عالم استفاده‌کند، در اینخصوص حرفی نیست و تعصبی نیز درکارنه. چنانکه می‌بینیم امروز جسته گریخته در پاره‌ای از شعرهای معاصر فارسی پاره‌ای تلمیحات و اشارات به اساطیر یونانی و رومی و غیرهما دیده میشود وآن افسانه‌ها زمینهٔ بعضی‌کارهای شعری میشود و اگرکسی بتواند از عهده برآید، در حد خود تازگی هم دارد و بدك نیست (گواینکه من‌کار موفقی در این زمینه‌ها تاکنون ندیده‌ام). مسألهٔ اصلی نفس شعر است و حرفی‌که درآن هست یا نیست، والا قصه واسطوره یکی از وسائل بیان شعری میتواند باشد، هدف اصلی‌که نیست وانگهی خاصه در این زمان که روابط بین شرق و غرب عالم و جنوب و شمال اینقدر نزدیك و سرعت عمل وسائل ارتباطی ... و ازینحرفها، بله اینها را بنده هم میدانم و قبول هم دارم، ولی مطلب اینست که در قیاس با شعرگذشتهٔ فارسی‌که چنان وضع وحالی‌ازلحاظ قصص واساطیر دارد من میگویم امروز بجبران

بیخبری‌گذشته ما به فریادآن دنیای عظیم پر از لطف و زیبائی، بـه فریاد یك مظلومیت و محرومیت تاریخی میتوانیم برسیم، یك دنیای فرامـوش شدهٔ بزرگ و عجیب و زیبـا از میراث افسانگی نیاکـان آریائی خودما، اینست مطلب و این تعصب نیست فزیادرسی است. اینست‌که من رهائی از قید اساطیر و افسانه‌های سامی و عربی و اسلامی را ـ که‌آنهمه در عرض هزار سال مکرر و مبتذل شده ـ وآنچه مربوط به عالم این معنی است از وجوه و شاخصه‌های شعر امروز میدانم. این نکته‌ای است‌که جای دارد بآن توجه بیشتر شود وجهات و جوانبش سنجیده شود، مقصود من اشاره‌ای بود برای طرح مسأله. به فراموشی و ترك سپردن‌آنهمه قصه‌های لطیف و زیبا و درخشان وبکر، درطی هزارسال شعروادب فارسی،در واقع برای‌بعضی قتل‌عمدی وبرای برخی قتل غیرعمد آن زیبائی‌ها و افسانه‌هاست، ما میخواهیم، احیا و رستاخیزی درین خصوص صورت گیرد و ازینرو پـرداختن به آن دوشیزگان پاکیزهٔ هزار ساله را در شعر امروز از وجوه تازگـی و زیبائی و بکـارت کار میدانیم، البته یکی از وجوه «نوبودن» آنهم ازین حیث فقط لاغیر پرداختن و توجه بـه قصص رومی و یونانـی یا هرکجائی دیگر غیر از سامی و عربی و اسلامی هم بجای خود و در حد خودکاری و حرفی است جز آنکه اینکار از جهت اصالت و جمال بومی و آشنا و ملی بودن آنها، نسبت به‌ایرانی، محل تأمل است.

بهر حال اینهاست بعضی از جهات و جوانب امرکه قید «آزاد از قیود» را از نظر من‌کمابیش مشخص و روشن میکند.

* باری، دیگر بس‌کنیم. باقی حرفها بماند برای وقت دیگرچون ناشر محترم فی‌الواقع خیلی عجله دارد و قریب یکسال است متن‌کتاب چـاپ شده و این عجله ادامه دارد و با هم مدارا می‌کنیم و چندبـار نوشته‌اند ـ در مطبوعات و آگهی‌ها ـ که ازین اوستا منتشر شده است و ما هنوز اندر خم این کوچه‌ایم و بیش ازین نمیشوذ نـه عجله کرد نه مدارا.

اما یك دو کلمه راجع به‌چاپ این‌کتاب و «تقدیم نومچهٔ» قطعات آن باید گفت وبس‌کرد.

اولا میخواهم بگویم‌که چاپ این کتاب را من مدیون همت واقدام و محبت دوست عزیزم ا. م. ش. هستم‌که روزهای‌گرم تابستان پارسال

(۴۳) در ایام ولیالی تعطیل و فرصتی‌که داشته به‌کلبه خرابهٔ ما آمده در آن زیرزمین‌گرم و پریشانبوم نشسته است و قطعات‌کتاب را ازینجا وآنجا جمع‌وپاکنویس وآمادهٔ چاپ‌کرده وحتی‌زحمت‌تصحیح مطبعی‌کتاب را نیز با محبت وگشاده‌روئی تمام قبول‌کرده است و اگر می‌بینید متن تقریباً بی‌غلط ازکار درآمده، مرهون دقت وانضباط اوست که مو را از ماست میکشد. منکه درمتن کتاب (مؤخره را نمیگویم چون نمونهٔآخر مؤخره را خودم میدیده‌ام و اجازهٔ چاپ میداده‌ام معمولا با پاره‌ای فزودن وکاستنهاکه خلاف رسم چاپخانه است وباید از الطاف حضرات اولیا وکارگران چاپخانه هم‌تشکرکنم وتشکر میکنم موحق که پیروز و مؤید باشند. بیاری ایزدان و امشاسپندان) به غلط چاپی برنخوردم شما را نمیدانم. باری ازین عزیز نهایت سپاسگزاری و امتنان را دارم.

ثانیاً «**این اوستا**» در واقع شامل قطعات وکارهای اواخر زمستان و تمام آخر شاهنامه و **قطعات‌کتاب** حاضر و بعضی قطعات دیگر است‌که هنوز تمام نیست مثل «محاکمهٔ مزدك» که در آن بخلاف محکمهٔ قلابی ایام انوشیروان ستمگر **ما این** بزرگمرد نیشابوری را نه تنها تبرئه کرده‌ایم بلکه تاج افتخار جهانی برسرش نهاده‌ایم و قطعهٔ «عبور از رود» و نیز «از قصه‌های بوعلی» و «زادن زردشت» و «فتحنامه» و غیره و غیره که نشر آنها در گرو فرصتهای آینده است. مقصود آنکه با توجه باین جهات است که میگوئیم «از این اوستا» و نمیگوئیم «این اوستا» و در خصوص نام نیز ابتدا قصدم آن بود که این‌کتاب را «**اوستای دیگر**» بنامم وحتی اگر بیم از مهجوری کلمه نبود «نیواپستاك» یا «نواوستا» و در بعضی مجلات نیز قبلا نام کتاب را «اوستای دیگر» گفته بودم ولی چون بعد دیدم «دیگر»ها زیاد شدند، منصرف شدم و اینکه اکنون هست اختیار افتاد به همان معنی.

و امادر خصوص «تقدیم نومچه» (بقول هدایت) میدانید که در زمان ما رسم است‌که ازین قبیل تعارفها و ریخت وپاشهای بی‌خرج و بی‌دردسر میکنند و من در موقع چاپ متن کتاب ـ جزیك دوجا ـ ازین فقره غافل ماندم و حالا اینجا باید بجبران مافات بپردازم و البته مضایقه‌ای نیست. بقول ایرج: ما خراباتیان کرم داریم، بفرمائید:

* **غزل مقدمه** اهدا به‌**احمد شهنا** دوست قدیم من‌و **محب برادرم**.

* **منزلی در دوردست** ـ ص ۷ـ پیشکش به **محمد قهرمان** دوست شاعر زاوگی است‌که این قطعه را خوش میدارد، یك‌دوبار چنین‌گفت.

* **کتیبه** ـ ص ۹ـ برای **علیرضا آریان** که خوش میدارد آنرا و اگر نخواست برای **عمادجان**.

* **قصهٔ شهر سنگستان** ـ ص ۱۴ـ برای **ابراهیم مکلا** که درکتاب هم گفته‌ام اینجا سفارش را دوقبضه میکنم.

* **مـرد و مرکب** ـ ص ۲۶ـ پیشکش و وقف بـه‌شخص شخیص **جلال‌خان آل‌احمد** است برای تشکر از قصه‌های خوبی که نوشته است و سوابق معرفت و محبت فیمابین. ازنظر واقف و بانی اشکالی نداردکه این موقوفهٔ پیشکشی را با اهل وعیال محترم مطابق قانون شرع دختر بخش و پسربخش قسمت کنند، اما حق انتقال و فروش افتخار حاصله، ممنوع.

* **آنگاه پس‌از تندر** ـ ص ۴۰ ـ چون عجالةً درحال تحریر صاحب مناسبی بـرای آن بخاطر خطیر خطور نمیکند، تقدیم به‌خودم، یا نـه خدایا، پیشکش به **عمادجان خراسان**.

* **روی جادهٔ نمناك** ـ ص ۵۱ ـ چـون صاحبش حالیا دیری‌ست کز این منزل ناپاك کوچیده‌ست، برای دوستش **صادق چوبك**.

* **آواز چگور** ـ ص ۵۴ـ ایضاً چون عجالةً در حال تحریر... الخ یا نه خدایا، این قطعه را و همچنین قطعات بی‌صاحب دیگر را و نیز فواصل و صفحات سفید کتاب را به‌دختر ارشدم **لاله** و پس از او دختر دیگرم **لولی** و پس ازو پسر ارشدم **توس** و پس از او به‌پسر کوچکم **زردشت** تقدیم میکنم تا وقتی بزرگ شدند اگر دلشان خواست بخوانند و اگرنه درسفیدیها و سیاهیهای‌کتاب نقاشی ومشق خط خط خط خط کنند، با مادرشان **ایران**.

* **پرستار** ـ ص ۵۹ـ و ایضاً * **غزل** (۴ ـ ص ۶۰ ـ پیشکش به دوست عزیز ارجمند سفرکرده: **ح. پ. حسین رازی**. گفت:

اینهم مصیبتی که بذهن تو یاد مـا

خـاصیتی دهد که فرامـوشی آورد

***درآن‌لحظه**ـ ص ۶۱ـ برای‌استاد **مسعود** (**«سعد»**) **فرزاد** که‌بخلاف بسیاری دیگران، بعد چلصدسال سکونت در دیارکفر هنوز از جانب او اشم رائحةالرحمن...

* **حالت** ـ ص ۶۴ـ اهدا به **ابراهیم گلستان** برای تشکر از محبتهای او و سوابق معرفت (و دشمنی اخیرش) و نیز برای اینکه سه مصرع این‌قطعه به‌پاره‌ای حرفهای قدیم اومیخورد: آینده؟ هوم، حیف، هیهات، و اماگذشته، افسوس.

* **صبوحی** ـ ص ۶۷ـ برای **مهدی عنایتی** همسفر قدیم و ندیم آینده.

* **و نه‌هیچ** ـ ص ۶۹ـ ایضاً برای **ابراهیم مکلا** که این قطعه را خوش میدارد، مع‌اهل وعیال جدیدالاحداث، که بنابراین دیگرنباید این قطعهٔ انزوائی را بپسندد. بمبارکی.

* **سبز** ـ ص ۷۰ـ برای **علی شاهنده** که این قطعه را دوست میدارد و بپاس محبتهای او در قضیهٔ قصابه، اگر چه ناتمام ماند.

* **صبح** ـ ص ۷۳ـ ایضاً برای: **ح. پ. حسین رازی.**

* **نماز** ـ ص ۷۶ـ برای: **مسعود شادبهر** جوان نازنین خوبی که شهید سموم این زندگی پرآفت شد، پرپر شد، سر به‌سجده پیش مرگ خود خواسته گذاشت و برنداشت، بیاد او و برای عزیز داشت خاطرهٔ اوکه راوی پرشور این قطعه بود.

* **و ندانستن** ـ ص ۷۹ـ برای: **پرویز داریوش**، همینطوری، به یاد بعضی «الهیات» توراتی او. و البته این حرف به‌اینجا مربوط نیست و بیخودی یادم آمد، اما بهرحال عجیب است‌که بسیاری از اعزهٔ فرزندان این آب و خاك فراموش شدهٔ عجم، یکصدو بیست وچهارهزار پیغمبر یهودی و عرب را قبول دارند اما وقتی صحبت از پیغمبران اصلی و بومی این ملك حضرات زرتشت و مانی مزدك وغیرهم میشود، انگار نه‌انگار که... بگذریم.

* **هنگام** ـ ص ۸۲ ـ برای دو **عبدالله عالحی** و دیگر بچه‌های خوب تهران و سمنان مع‌**نوح.**

* **نوحه** ـ ص ۸۵ـ برای بچه‌های خوب اصفهان مخصوصاً **جلیل دوستخواه** و **محمد حقوقی** و **محمد کلباسی** وغیره وغیره.

* **راستی، ای‌وای، آیا...** ص ۸۸ـ برای: **مشفق کاشانی** بپاس محبتهای بیحسابش.

* **رباعی** ـ ص ۹۰ـ برای **حسین خدیوجم** بپاس محبتهای بیحسابش.

* **پیوندها و باغ** – ص ۹۱– برای بچه‌های خوب شیراز مخصوصاً **قاسمی و امیر عضدی** وغیره وغیره.
* **زندگی** – ص ۹۵– ایضاً برای مهربانم **علی شاهنده.**
* **ناگه غروب کدامین ستاره** – ص ۹۸– برای **حسن پستا** که نوبت و پستای هرکار و هرحرف را میشناسد و بیتی چند ازین قطعه را سرود مستان کرده است.

خوب، قطعات کتاب تمام شد و هنوز دوستان و عزیزان نشناخته وشناخته بسیارند مثلا احمد خوئی، یدالله بهزاد، رضا مرزبان، اسلام کاظمیه، دکتروثوقی، دکترحائری، دکترعلی‌اصغر صدرحاج سیدجوادی قرائی سابق، احمد سروش، ابوالقاسم انجوی، اکبر مشکین، دکتر غلامحسین ساعدی، سیروس طاهباز و محمود تهرانی‌آزاد، . . . . . . و همه بچه‌های خوب همه شهرهای دور و نزدیك و... چه باید کرد؟ از ما همین یك‌کار برمیآید چکنیم؟ مثل اینکه باید این «تقدیم نومچه بازی» را ازسر گرفت و مثل «با آب حمام دوست‌گرفتن» را مصداقی دیگر داد. نه راستی چه بایدکرد؟

نمیدانم، و شاید هم باید بگویم بقول مثل: **یار باقی کار باقی.**

بلبل بیدل تو عمر خواه، که دیگر
باغ شود سبز و سرخ‌گل بدر آید

* اینك مائیم و بیتکی چند، مثنوی‌کوتاهی که میخواستم سرآغاز وفواصل قطعات «این اوستا» باشد، یعنی شبیه به‌شیوه‌های قدیم، **راوی** قطعات‌کتاب‌کس دیگری‌باشد بغیراز خودمن. وآن راوی باشدکه‌خواننده را دراینجا وآنجا فرود آورد وبه‌تماشا خواند **اما** عجالةً دراین فرصت از آنکار منصرف شدم تا بعد اگر پسندیدم و خوب از آب درآمد، آن مقصود را بکار بندم و شیوهٔ راویان قدیم یا بقول فرنگان **«راپسود»ها** را احیا کنم این چند بیت مثنوی را میخواستم مقدمه و درآمد کارکنم، که نشد و حالا به‌خاطر بعضی حرفهاکه در آنست، برای ختام و فرجام کار میآورم:

این اوستا روایتی دگر است
پر شکایت حکایتی دگر است
من، تو گوئی که، من نیم، مائیم
با همی چند، گرچه تنهائیم

زیر این گنبد زمرد گون
هم شتابان و هم قرین سکون
گاه ابریم و ماه و در سفریم
گاه دشتیم و کوه و مستقریم
غمگنانی ملول و درد آلود
خسته از بود و هست و خواهد بود
این اوستا خروش نیمشبی است
هایهای خموش زیر لبی است
ضجه‌های شبانگه مردان
ما سرایشگران و شبگردان
که نشینیم زیر سایهٔ ابر
کامـمان تلخ، تلخ‌تر از صبر
تا مگر کاید آن فرشته فرود
و آرد آن نغز و طرفه سر و سرود
همسرایان سرود او خوانیم
و آن عجب سر جادوئی دانیم
که شتابان رسیم و گرد آلود
به تماشای آن عبور از رود
این اوستا کند، به رغم فلک
بار دیگر محاکمه‌ی مزدك
نو کند داستان آن بیداد
که بر او رفته و نرفته ز یاد
او بر اهریمنان موبد روی
موبدان روی آهریمن خوی
شود از فر ایزدی پیروز
وز زمستان رها شود نوروز
ز آشتی بین مزدك و زردشت
همنشین گشته‌اند نرم و درشت
نه، که گوئیم نفی امروزست
مرد آینده پاك و پیروزست

نقشهای غریبه پاک شود
سنگ شوم کتیبه خاک شود
بد امروز در خور نفرین
خوب فرداست آفرین آذین
این اوستا فسانه‌های کهن
نو کند نو، به سحر ساز سخن
گویدت اینکه روزگار نگشت
آتش پاک و روشن زرتشت
او دگر باره زاد و زاید نیز
زادنی راستی شگفت انگیز
این اوستا حدیث خسته دلی‌ست
راوی قصهٔ شکسته دلی‌ست
قصهٔ شهر شوم سنگستان
نفرت آباد بوم ننگستان
این زمان گرچه با هزاران رنگ
ترکتازی کند فساد فرنگ
گند و ننگ عرب زننده‌تر است
این کهن غم تبه کننده‌تر است
دین و دنیا و شعر و ساز و سرود
جشن و آیین و آفرین و درود
هر چه نغزست و نیک و زیبائی
هر چه پاک و اهور مزدائی
این کهن اهرمن ببرد و برد
کشد و کشته است، خورد و خورد
این اوستا به ساز خشم آهنگ
شکوه از ترک و تازی است و فرنگ
این غمان بیگمان امان سوزند
روح فرسا و جسم و جان سوزند
همه فرسوده زین غمان زمان
همه بیتاب و آمده به امان

چاوشی خوان این قوافل غم
منم امروز اندرین عالم
این اوستا به پرده‌های حزین
شکوه‌ها میکند از آن و ازین
جرس کاروان دربدری است
بازگشتی به خانهٔ پدری است
این اوستا...

* باری، دیگر سخن کوتاه‌کنیم، با بدرود و درود.

تهران مهرماه ۱۳۴۴

مهدی اخوان ثالث

(م. امید)